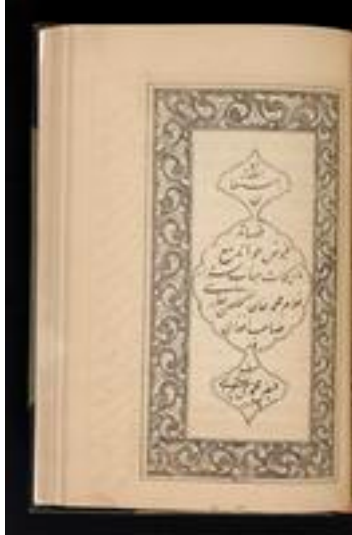


[Afghanistan Digital Library](#)

adl0207

<http://hdl.handle.net/2333.1/37pvmf14>

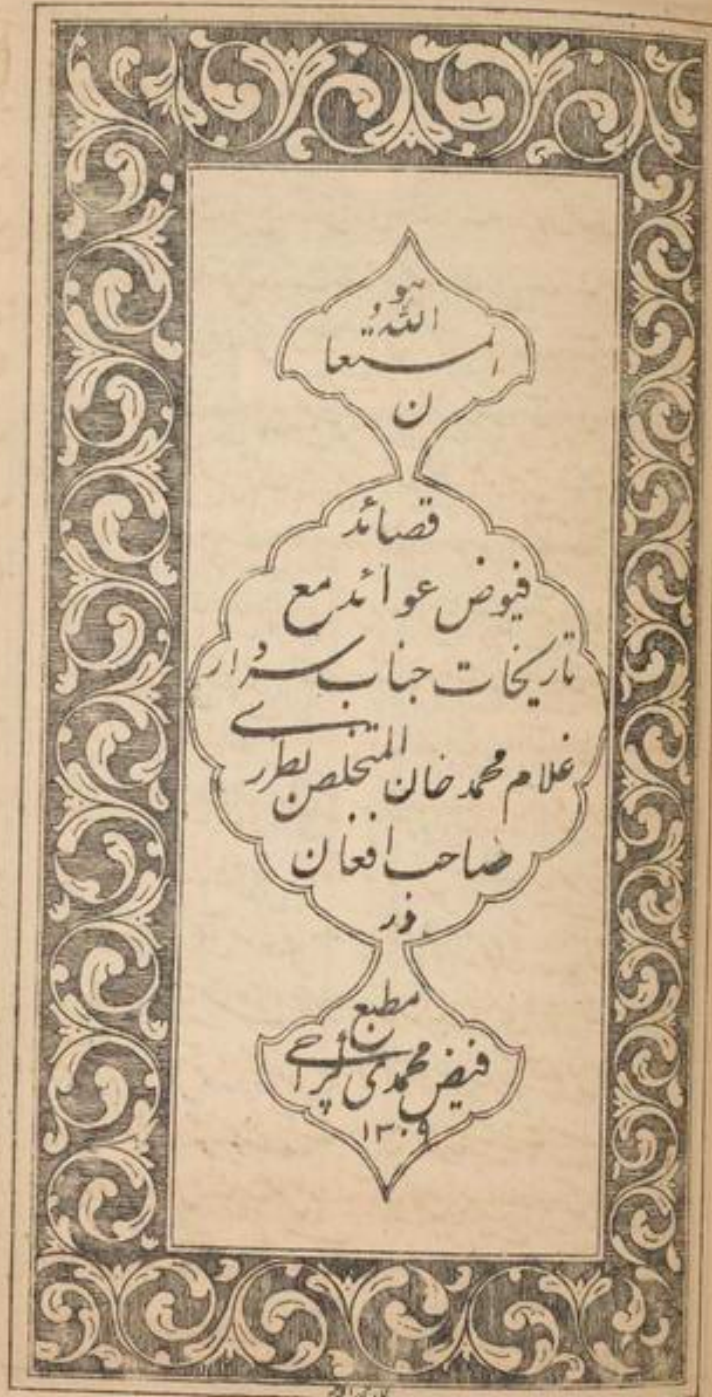


This is a PDF version of an item in New York University's Afghanistan Digital Library (<http://afghanistandl.nyu.edu/>). For more information about this item, copy and paste the "handle" URL above into a web browser.

When referring to or citing this item please use the "handle" URL and not this document or the URL from which you downloaded it.

All works presented on New York University's Afghanistan Digital Library website are, unless otherwise indicated, in the public domain. The images available on this website may be freely reproduced, distributed and transmitted by anyone for any purpose, commercial or non-commercial.

NYU Libraries, Digital Library Technical Services, dlts@nyu.edu





روده طاقت صبر و اراد مسان
ز بخت من در ششم کل کوی
عجب مدار که از اعتدال فصل ریح
خاوه در قح لاله زار که کند
به طرف تمایل شده چوستان سوز
ز بسکه خوردن می عام شد وین یام
خوش تا به کلون خاصه در کشتن
وین بهر بکار که کر کل اندامی
بود همان تروشا و آب تا بهار و کر
بکوش شاد کل هر دو صفین
خاوه بر قدم کل کاله سنبل
سایع سوسن ازاد باهر از ان تن
بر کواد خدای که نفس افان
بجستنی و هر چه هست باشد نیست
رضع قدرت او آید است بهفت
نمود است لطفش بهشت و حور و قصور
چون فیض صور سحرین مالک بردار
که خطه لمن الملک را جواب دهد
کائنات حیاتی نماید از دی روح
بساط سبع سماوات را هم چید
ایمده زوال پذیرد غیبت از خدا

فغان قبل و صوت هزار و ماله ساه
مباک شاه بکار انصای ستار
و مد شوخ و ز شاخ شکسته اشجار
از ان پیاله سرشار و رفع رنج خار
گرفته بازوی او با هم باز دست چار
رود ز صومعه را به بنجانه خمار
بروی سبزه سبک و بصوت هزار
ز روی ناز و نکل گوشت و دستار
راحتدال هوا و طراوت سرشار
زبان غنچه فغانها کند بصوت هزار
گرفته سبزه نورسته لاله را بکار
زبان گشوده به تسبیح خالق حیات
او احدیت آتش می کشتند خوار
که لیس فی وسط الدهر غیبت و دنا
ز جود رحمت او نوحه است بهفت
شماره است ز قهرش چیم و دوزخ و نار
شود در سبب او مجوار جهان آثار
بخر خدای که شد و اجداد
بروز کار شماری نماید از جاندار
بسان صفی قرطاس کاه خط و ما
قدیر و قادر و پروردگار یس

رستم و سیم در رانه قفسی بر لب
 فغان ناله کند آسب پاک و انفسا
 در آن مقام کسی رانه رحمتی بر لب
 ز یک طرف سین ز یک طرف لب
 همه کرده بکف کیوان شک افشان
 کشاده دست شفاعت بر دستان
 اگر چه بدحت است حدیجی منی است
 محمد عربی شاه خطه لولا ک
 محمد عربی باعث وجود جهان
 محمد عربی انکار کمال شرف
 محمد عربی انکار از ره حسنی
 اگر نه واسطه افریش او بودی
 مرا که هست چنین سرور شفاعت
 ز بعد محمد خدا نعت عابد و سیرا
 پس از مدح صدیق و حضرت فاروق
 چهار کان بخا و چهار بحر عط
 یکیت نادی ایمان یکیت جهان
 چهار ناصر دین چهار رکن کین
 بی ستوده خصال فی مایون فال
 چهار بدر سیر چهار ابر بر طیر
 یکیت عذب فرات یکی حجه صف
 ز جوف رعب و معقوف امید آید
 بخویشترین همه مشغول آستان بر آید
 بغیر احمد فخر و عشرت اطمینان
 ز یک طرف کسب و از یک طرف آید
 همه کسند یکی لفظ اتمی مکرر آید
 اگر رحمتی بنام وی امت ای عفا
 بقدر دلش و دشمنی گنم انظار
 که است بر همه پسران مکرر آید
 که بود همه در بر جهان و انصاف
 بود شریعت و تقدیر و انصاف
 بر آن سیاست مقدم بر اولیا
 نمی نمود خدای خود خدا اطمینان
 چه پاک ز آتش سوزان خوف آید
 شنو مناقب او صاف زیار
 گنم محامد عثمان و حمید کرار
 چهار را همه و چهار شرع و
 یکیت جامع قرآن یکیت فخر کبار
 چهار مهر سیر و چهار اولاد صاف
 یکی سپهر کمال و یکی جهان فاف
 چهار سیر و چهار عدل شاف
 یکیت انجیات یکی در شهر آید

محمد عربی
 در آن مقام
 که رحمتی
 بر لب

چهار کون عظیم چهار بخش عظیم	چهار در نیم و چهار شمع مدار
یکیت صاحب غار و یکیت لیل شاعر	یکی سبزه فاروقی شبنی گزارد
ازین چهار بی گری کسی خلاف کند	سیاه باد و خورشید ز دخالتی جبار
چو بت حد و طوری مداح ایشان	نهموشش باش بعجز و قصور کن اقرار
بمطاف معالی ال دایمی باش	درود و رحمت حق باد تا برود شمار
بیش ناکه بود در چمن بفضیسم	ز شبنم سحری بر خوار کل اقطار
محتال بی سرح بود و خندان	چنانکه کل بکمر بشکفت بفضل بهار
عدوی دولتشان بر دروی غمگین	بسان بر کس بیمار دانهارد

در بخت سید المرسلین شفیع المدین محمد صلی

الله علیه و آله وسلم

خط خوش و کشش رونق بر جان	خداوندش قیمت مرجان شکست
کش رخسار او رنگ گلستان شکست	غنچه خندان در من کل بردید
تا خم کیسوی او بر نه تابان شکست	عقب بلف بخش دور قمر حلقه زد
پسته شیرین او شور نمدان شکست	ناوک شرکان او دیده بادام شکست
از لب یاقوت لعل بدخشان شکست	از کله گرم بوباده بسینا کدخت
دست نگارین او پنجه مرجان شکست	لعل می لود او رنگ یاقوت برد
غنچه گریبان در پسته خندان شکست	لعل فونهار او رنگ تبسم چرخ شکست
ز کس او برد نه ناکه شرکان شکست	ابروی او از کین کرده حکما زهره
ترک نکاشتن بر دل ترکان شکست	ز کین از کین تاخت بملک فتن
گوی دل عاشقان در خم چوکان شکست	نوس خولی ز بس تاخت بملک فتن
طره هندوی او گردن ایمان شکست	ز کس جادوی او در هنر اسلام شکست

دل نرین را بود پس شیرین و شرم
کار و اطرافه سانفت پریشان نمود
عشق دی اندر دلم آتش سوزان کند
مگرد دلم با دود خیم سراسر انشت شاه
شاه نبوت لب سرور ایمی لقب
شوکت دینش بر درخت عیدنی پای
آیت قرآن او ناسخ تورات شد
بازوی ایمان او بست کف کفر را
پایه دربان او در سر کرد و گشت
خاک کف پای او آسج کل ریخت
حقه یا قوت را تا تنگم کشود
گرد فلک را دو تانگه کنین او
شکر گاه را ساخت پریشان دمی
تا بجان از کین بسته از بهر کین
تیغ شمشیر را و زخمه بخار افکند
خام کند شمشیرم کردن فیض رست
برق سانسش بر جگر سگ سخت
مویبت عام اوشت فلک کرد خم
بر سر احباب او ریخت کل خرمی
ای شرف اسپا سعدن و دوشی
حقه فیروزه رنگ کف بر ستاره

خوبی عذرای حسن را نرنگان شکست
عهد مرا بچو رلف و دوا سان شکست
شوق دیم در جگر سوزن هر کان شکست
کز انتر حبه ماه درخشان شکست
از کینه بطن قسیان او بکشان شکست
منزلت شان او قدر سلیمان شکست
مرتبایش رتبه موسی عمران شکست
بچه احسان او کردن شیطان شکست
رفت ایوان او رتبه کیوان شکست
بنده درگاه او شوکت شان شکست
قدر در عمل را در جگر کان شکست
کردن خورشید را در کعبه جویان شکست
چون بصف کارزار دامن خفان شکست
در دل اعدای دین ناوک پکان شکست
کرز کران سنگ او کردن کردان شکست
ستم ستمش نعل کردن خان شکست
آب خم خورشید جو به همان شکست
قوت انعام او بچه احسان شکست
در دل اعدای او خوار معیان شکست
ای که گفت مر عطا داده بعمان شکست
سنگ جفا تا ترا کوهر دندان شکست

بدره خسرویش بین چه عنوان شکست طاق انوشیروان با هر سامان شکست وزلب چون کورث خیمه جوان شکست رفت کمان آنگاه یافت کند گردان شکست داو با عدا توایز دیر دانه شکست دین سینت بقدر جلا اویان شکست ور رسد م جان لب عهد تو توان شکست هر که به بدت به چمن معیت پیمان شکست نعمت عین بدست مرغ سخندان شکست نظم من از فیض تو گویم غلطان شکست پایه شعری شعر طرک را افغان شکست اورد اندر دمی راه بارکان شکست کز حرکات سحر نبودش امکان شکست	نار نار از راه چهل خسرویدین درید آب زمین قصر دین گشت تو سیرید سپیش نه انور تا به شد اندر محاق شرح تو چندان کند غلطان کزین بش داو با جباب تو حضرت سبحان مدد شرح سینت حکم ماکم احکام شد کردم سزدن دل تو توان کرد ما بدش در جهان هیچ درستی نباشد کز بهج لبوس خامه سلمان مام طبع من از لطف تو آب رخ درخت ما که بهجت مفت بالما سر تیغ ما که بهجت سر از اثر نفخ صور پایه شرح ترا باد چنان محلی
قصاید چهار فصل در مصیبت چهار بار بار بهار به در مدح حضرت صدیق اکبر رضی الله تعالی عنه صیفیه در مدح حضرت عمر فاروق رضی الله عنه شائیه در مدح حضرت عثمان رضی الله عنه خریفیه در مدح مظهر العجايب علی رضی الله تعالی عنه	سیاک فصل بهار بهت باغ خند است چمن زنبیل و گل بوستان فردوس است شبنم باو کاز غنچه امین است اگر زنبیل شکین زبوی کند است

دگر نه بهی کل از دست برد پس را
بروی شام کل چشم ز کس شهنا
درخت غنچه کلاژ لاله حمرا
شکوه برق دم شایو رف کل
سیاسخ نظر کن نشاط و غم با هم
کنون جو بل شوریده ست سرخوش
کوشیده حدیث دم یار رسول
یکانه سرور دین شایب صدق یقین
امام در بر بخت حسین حضرت صدیق
بکشم این یقین از کمال غرور شرف
ز قدر و منزلتش فکر و هوش مهجورست
غلام در پیش اسفندیار و جمشید است
سهروردی سیاه اسماں حلم و جفا
ز با دشت قهرش شراره است چیم
رخش خور و صفا خیرت و مهرت
بروز رزم ز چوکان تیغ خوریزش
بگاه معرکه از با و خجرتیزش
شما کسینه غلام تو طوری افغان
بجان اگر فروشد خاک پای ترا
هر آنکه حب تو دارد بود و صد جان
در آن می که رسد جان تا توان لب

چرا بچین چمن سرخوش ز کلاژ
بسان دیده آینه چو حیرت
نشان تخته یا قوت شایع مر حیرت
درم نشان بچمن سحر کجاست
که غنچه خنده زمانست از کجاست
که کل پاله کفالت کاسه گردانست
که غنایب بکشن هر در دست
که تازه از رخ او لونه ساربانست
که عارضش شرف افتاب تابانست
غبار در که او سره صفا تابانست
ز جاده و تیرش عقل و فهم حیرت
کمینه چاکرش از اسباب خفا
چرخ راه بدی شمع زرم افتانست
ز خاک در که او رشی احوالست
کفش بچو و سخی رشک بکرمات
ببایدی که بیدار کوی مملکت
ببایستی که بماند بیدار زانست
ز زمین مدح تو امروز رشک سلانست
ز روی صدق دان مید که ارزانست
هر آنکه بغض تو دارد و بقر زانست
امید من تو ای شهید دینانست

که گل محبت سایه افکند بر سر ز غباران بنظر فیض خود در بزم باستان غم کن طلب که دور تو بیار عمرت ترا خزان مر ساد رخ عذوق با داسان برک خزان	از انکه لطف تو در مان در دست که فیض وجود و کرم شیو کرمیات بعین سلطنت قدم زدن زدن است همیشه تا که بهار از بس زستانست مدام تا ز خزان با و برکت ریزانست
قصیده صیفیه در مدح حضرت عمر فاروق رضی الله تعالی عنه رافق بجان کرم شد هوا سال جانب نیت که بینی بروی آب ان قاده طائر و هم و خیال از طیران عجب نباشد اگر با هیان شوند کباب شده بام فلک بر زمان میرج اسیر شود سوز جان درین هوا اخگر کرم تاب هوا تب گرفته در بار شده ز تاب هوا بسکه بیست در عالم بزم جلوه اگر بار پانند بر زمین شده حرارت خورشید بیک عالم جان شکایت کرم کرم درین موسم چگونه شکوه کرم زین حرارت جانور سموم با دهنم شده نسیم صبا ز تاب گرمی دل سوزدش ز سرتاپا کرم از اثر شعله خسته این کرم	که از حرارت آن سوخت بچشم نه که شد ز تاب هوا بر رخسار عیان ز بسکه سوخته ز تاب گرمش و مال ز سوز آتش دل بر زمان ز تاب لال نهاد و اندر آتش که کرم نفس لال اگر در آب لال اندر افکند کرم که خشک کشته لب و کام او بسان غل ز روی بار چیدن سپند از غل بسان شعله جواله کردش خلق ل بسان کوره جدا و کرم کشته جبال که خشک کشته ز تاب هوا زبان غل که شد ز گرمی دل خامه بر کرم چون مال شرار دوزخ سوزان بدشیم شال کبت فکر کرد و سموم او بخیال بزیر سایه الطاف آسمان جلال

حجب خالق و مخلوق حضرت فاروق
 نظر بگو دینش عطا ی کرامت
 سپهر شرح بسین اقباب ملت دین
 پیش دست عطا ی ابر خطا
 ز پاس معشش رام شد چنان دودام
 ز بس بعالم امکان نباشدش مانند
 ز بسکه عطا یش نموده در پاس
 سپهر تبت و کردون قار و عدل شعا
 چنان دوده غبار کدورت از عالم
 بزم رزم کدرد و چو بچشم کاب
 رفیع مرتباً اقباب منزلت
 تویی که نیت بعالم ترا بعلم نظیر
 اگر چه بادشهان جهان بکین
 توان شهری که بگاه عطا و وقت سوا
 خوار سپهر چهارم بهر کسب شرف
 نباده در ره سروران حسین نیاز
 چنان عدل تو منکر شود کسی از جهل
 شما غلام تو طریقی که مدایج تو
 ز قندمار طلب کن بر استان خود
 همیشه تا بود این موسم تموز و خزا
 محب قدر ترا صبح وصل چن ایام

که هست قبله اجمال و کجیه اجمال
 نظر بوصف صفاتش زبان طلق لال
 محیط علم و تقسیم بجز جو دکان قول
 از انکه بخشش او دارد آب در غل
 که موی میش کند ساز کر که با خنک
 بروی این شکل که بغش تمثال
 بعد و کشاید کسی زبان سوا
 فرشته خصلت و مطلق استود خصا
 که نیت در دل مل زمان کرده ل
 ز شوق فتح و ظفر آیدش با استقبال
 مباد و عدالت را ز دور چرخ زوال
 تویی که نیت کبیتی بکلم جمال
 دهند در هضم دنیا روزمان
 ق
 در و کبر سپهر می زری جمال
 طواف کعبه کوی تو میگردند و سال
 ساده بر در تو خسران صفت نال
 که هست نام نگوی تو بر عدالت دال
 گذشته از سر جاه و جلال دال و مال
 ز راه مرحمت جادیش به نال
 مدام تا بود این در ماه و گردش سال
 بعد و جاه ترا شام بجز باد لیل

قصیده شائیه در مدح حضرت عثمان غنی النورین رضی الله عنه

رسیده موسم دمایه و ابرست نقاب	کنون نه وقت رنگت هست ساقی اشتیاق
ساک عالم است دور بادیه ناب	درین جهان خراب از شراب دیشتیاق
برغم لشکر سربانجیه ساغر می	بدفع باد مخالف نوش باده ناب
شکوفه بارچو شد برف رخشان باران	زمان مان می است اوان دان شراب
ز سر مهری فصل شاد شدت برد	خک کسی که شود گرم ز آتش می ناب
هوا ز کثرت برف است همچو قلم زر	زین نموج است لب سیماب
زمین برف شده همچو مهربان	جهان آب شده چون جاب خانه خراب
زین برف یارید ز آسمان بر زمین	گذشته ابلق ایام راز پست رکاب
گراست طاقت یار اکنون که از سر ما	و شق کیده بسبب آفتاب هم ز سحاب
ز بس توج ابرو غلام طم باران	ز آب خانه بدوش است عالمی چو جاب
درین طوبت سر ما دگر نیافت	بغیر تو لطف شهی سپهر جاب
امیر و سرور کونین شاه و النورین	جواب حضرت عثمان ثالث اصحاب
سحاب علم و حیا آفتاب جود و سخا	سپهر علم و حیا قباد اولی الالباب
این شرح بسین کاشف علوم یقین	رواج ملت دین نور مسجد و محراب
ز غلام خصم جان جان پانفت نکاح	ز صرخه غره برآمد که لیت کت و تراب
شهی که حکمش اگر بفرستد بدیده	فلک شکافه کرد و زنده تیره شهاب
و کرم است او بمانک بزمانه زند	ز نیم جفا این خیر بلند طناب
ز تیغ تیرش اگر شعله بجز افتد	ز تاب آتش تهرش شود دهنک کباب
شهاب سپهر جباب استوده القاب	تویی که کرده ترا بار خود رسول خطاب
شده ز عدل تو بخت باز با تیر و	شده ز پاس تو هم آشیانه کبک و عقاب

بیش چشم سپاه تو شد خزان کرس عدو ز خوف کجا جان برد که از طبع ز بسکه از دم تیغ تو خون شود چار برون عار نیاید ز خوف تا دم مرگ بیش عارض ماه تو آفتاب شرم شها غلام تو طری که در مداح تو نظر بدر که لطف تو دارد از هر در امیدوار چنانست کرده احسان بود شیر تو سر از شیر خویش هیچ همیشه تا که نسوزی شود من چون کج بود محب تو چون کبر عزت نفیست	بیش عارض ماه تو شد شرم کس عدوست چو کجا جان گرفت چو کجا ز خون چشم شود پامرک تو خضاب خیال تیغ ترا میزدار ملک بواب بسان ذره نهان گشته در حجاب ز بحر طبع قشاید نهد در خوشاب نظر رحمت فیض تو دارد از هر باب کمی در از غلامان خود بکسر حساب بود غلام تو در از غلام خویش نایاب دام تا که زیاد انجم دیا بد آب بود عدو تو چون جناب خازن خراب
--	--

قصیده صریفه در محبت شاه ولایت حضرت علی رضی الله عنه ز علت یرقان باغ یافت چو بار رسیده گاه بکباری از کربلایار بسجده روی او راه زرد رخسار که نیست مرکزش امکان جویستن دار کشید نعمت اقبال او باد بار چه واقع است که او را او شده اراد مکر بار رسیدت علت سار که این نمیکند آغاز نغمه گفتار کنون بیخ شده رانغ دل به کار	خزان سید بستان ز قدرت بار ز برکت یری باد خزان درختار اگر نه عارضه هست باغ را ز چه یافت چنان که گفت تب لرزه نمی ستار بسی جادو نعم غره بود باغ کنون بسی بدولت او از فقر داشت بهار مگر رسید به بلبل غم زبان بندی که آن نمیکند اینک ناله سحر شد آنکه بلبل شیرین بدی سخن
--	--

نهاده باد خزان بار ختم بدوش چمن
 اگر چه بود بهاران که درم ریزی
 کهنه فرش ز اینک خزان چمن
 بجز بار زبس باد برک زروانشان
 ز وضع باد خزان چمن ہی آید
 درخت کل ز نسیم خزان کنون بنگر
 بیوسان کل دلاله رنگ بوخت
 ز کن سیر چمن سیه ز نه کلیدن
 بعضی باغ نسیم خزان بیا بنگر
 چگونه شاید کل را سموم باد خزان
 کنون باد خزان فراق لاله و کل
 گناه لاله بود و قبا ی غنچه درید
 ای نسیم خزان تا کی بسایه دلم
 که ز صولت و خشم شیشه غافل
 شوی سریر امامت علی اعلی قدر
 مدار ملک لایت بشرع تمسبه
 بر دوش که از ضرب تیغ حوزیرش
 بود بملکت علم و حلم وجود و سخی
 ز رخ دوست طراوت بمرع ایمان
 شما امام سنا مروج دنیا
 درخت شریعی از تو یافت سر سبز

رسیده باد دی اندر پیش سر بار
 کنون بوقت خزانست گاه زر کار
 ستاده ابر کنون از پی کس سر بار
 بجای آب ان کشته زعفران چار
 بدیده گاه زرامند و گاه زر کار
 بجای سیم کل از کرده زر مار
 زبس کشاده خزان دست جفا کار
 درین ماه عجب دولتیست نادر
 چنان بسره زنگار کرده زر کار
 بدل نموده بزردی عذار کل کار
 رسیده بیل و لخته را جگر خوار
 رسید باد خزان در چمن بطار
 گنی چو باد سموم از جفا ستم کار
 که میکی بگفتان من شمر بار
 که بر شجاعت و خشم کشته کرار
 در است مرتبه سردری و سوار
 بسان آب وان کشته جوی خون چار
 سرای سردری لایق کل دار
 رتیج دوست نصارت ملک نندار
 تویی که از تو نیاید بجز گوی کار
 بنایین سبیل از تو یافت معمار

حباب آرد و بخش بوی مغز بها
 بر دزد خلق تو کز نفعی سبب بخت
 پشیمانی عدالت ای شده عادل
 ندیده چو نتوانی سیری جهان بفرخا
 بر دزد رم تویی سرفرازی عر
 تر از ساختنم خنجر ترا چون مو
 ز علم و فضل و کمال تو کس نشد منکر
 چهار عنصر نه آسمان و هفت زمین
 زیم قهر تو ای شهسوار عدل شعار
 زباده نوش هوای شراب در یاد
 بوصف ذات تو ای شاه شیر کز کرد
 همیشه تا کی بوداری بهار خزان
 رخ مجید بادا شکفته چون گل سرخ
 هر آنکه حب تو دارد شود دل روشن

کسی که با تو کند و عوی کل دار
 بنا فزون شود از رشک شک آمار
 بچشم باز ندی چو یک یک که با
 ندیده چو نتوانی سیری سپهر دوار
 بر دزد خنجر دشمن ملت و خوار
 عدد و زنج تو از بسکه سیک زار
 مگر کسی که از اسلام دین بود عار
 کنند بر دزد تو طرح چار و یار
 ز پاس عدالت تو ای شهر یاد ساز
 ز میفر و ش فراموش گشته غار
 بیان طری افغان کسی شکر بار
 دام تا بجهان صحت است بیمار
 نصیب دشمن تو باد و ز در خوار
 هر آنکه بغض تو دارد دلش شود تار

قصیده شش کل بهار در نعت محمد مصطفی صلی الله
 علیه و آله و سلم قصیده کل در منقبت شاه بغداد
 قدس الله و تعالی سره شکوفه در منقبت حضرت ابابکر
 صدیق رضی الله تعالی عنه بنفشه در منقبت حضرت
 عمر فاروق رضی الله تعالی عنه لاله در منقبت حضرت

عثمان رضی اللہ تعالیٰ عنہ سرگس در منقبت حضرت اسد اللہ
الغالب علی ابن ابیطالب کرم اللہ تعالیٰ وجہہ تسمیہ او

ای روح ملک ستم نیرین مان	قامت بر جہات سرو خدایان بہار
کل چنان گردنکشی از فروردین کند	ہست چون گلشن سہرا سہریر زمان بہار
در بہار و گل نچرا سہمی بیشیت	چیت سر عہد خسرو کل فصل دوران بہار
دست کل رشخ بید و غنہ لیان چمن	پیش رویت کر کشد سر از گریبان بہار
شد با گلزار و گلشن تخت آصف عین	باد بد و غنچہ ملقبین سلیمان بہار
از چو غنچہ گلشن صید پیکان خورده است	گلشن از بس خورده بر دل نوک پیکان بہار
از رخ اطفال کل رنگ طراوت بچکد	شیر شبنم میکہ مردم زستان بہار
بسکہ کل از صفا انیمہ شبنم گرفت	کشت چون گیسو ملک مصطفی صفایان بہار
کار و سرین کل از بس هجوم آورده است	نیت جای ندن یکا بمیدان بہار
عکس رخسار صفا پرورت زائمن چمن	ہر طرف اینہ میچیند بدکان بہار
خندہ دندان نایت جلوائی رقی حسن	دامن حسن عرق یز تو دامن بہار
تا قیامت موج کل سر از گریبان کشد	روی گلگون پاک گری سازی بدامان بہار
خاک پایت بار و مشاط باد صب	ما کشد چون سر و چشم غزالان بہار
دل و دماغ سوختن ساز و چراغان چمن	برق خست تا کہ شد شمع شبستان بہار
چشم جادوی تو از افون گران چمن	زلف ہندوی تو از آتش پرستان بہار
چشم سرست تو یعنی می پرستان چمن	مع خندان تو یعنی شکرستان بہار
نیغ ابرویت و یا سہر طاوس قدس	چشم محمود تو باشد یا غزالان بہار
چیت خط مشکبارت سبزہ گلزار جان	چیت زلف تابدارت سبستان بہار
طرہ همچون کندت شستہ جانہا پاک	قامت سرو بلندت سروستان بہار

عش قدت سبزه هوا سیدی آید بچشم
 آه قمری سر در اچون بد محزون میکند
 تا قدر سر و تو سر فراخت در صحن چمن
 دیده تار یک باغ از غم سیاه می کند
 بیک بیروی تو چشم غم نمی میکند
 بر لب گل و بزم دبا دشت چنان در بزم
 زیر پایت که بزم باغ حفت تازه باد
 ای رخ بشکست کدت باغ ارم
 باغ دستان انقدر مضمون کنی بدست
 باغ رحمت گلستان لطف حق کز آفرین
 احمد فخر از کز بحر که هایش نمی ست
 در بهار گلشن فصل صدا و ند جهان
 اگر گل رویش نیست از گلستان قدم
 از لطفش گری نمی شد بیار باغ کبر
 آسمان از باغ قدرش بک سبزی پیش
 تا حقیق آن لب کام عدم آمد برون
 هر چه می بینی درین عالم زینک نیست
 روی گلگونش بود و سیاه دیوان چمن
 زلف چرخش شکست سبیل باغ ارم
 قامت برجسته اش سر و صرا مان جهان
 کس فغان ادا دام کز ارقدم

صد خیابان سر و اگر اردو گلستان بهار
 سر کشی از سبزه با خاکساران بهار
 خاک میگردد چو سبزه سر و فرزان بهار
 که نباشد عارضت کجایم ایوان بهار
 تنگتر از حلقه میم است میدان بهار
 کرده نشانی بچشم رخت میدان بهار
 نقد جان بستان با افران بهار
 وی لب چن پست است با دام خندان بهار
 از خط و خال تو دارد زیبایوان بهار
 ایشار ابر احسان سر و بستان بهار
 تازه رونمایی گلشن ابر احسان بهار
 آن سبیا کز روی چون آب روان بهار
 نه چمن بودی نسیرین گلستان بهار
 فی نمودر نامه فی تم بهاران بهار
 یک نمی از بحر لطفش شکست نشان بهار
 یافت کنی ز عکس کوهر کان بهار
 از طفیل اوست گاه در خیابان بهار
 خط شکنش بود سر خط عنوان بهار
 لعل نوشینش کل کز ارخدان بهار
 لعل همچون بت اش شور و نکلان بهار
 کوهر دندان دور باغی غلطان بهار

ای لب جان پر درت سرچشمه کف
 ای پیش روی چون سبز گلپای جهان
 در چمن کز پرده از رخسار بالا نسکنی
 و در آن چمن شمعین خرمی چون تو بود
 سبزه ناکل هر چه می بینی طفیل روی
 گل پیش سبزه اقرار غلامی میکند
 ناکل رویت شکست از باغ امکان
 چون که جهان غزیری غمان سالار قدیم
 ناخته اندر پایت ای در یکتای حسن
 این غزل طری پاد عارضت میجو آمد
 ای رخ گلگون تو سرش دیوان بهار
 هر نفسی بوی تو نفاش من و صبح
 آیت الیل او خط مشکینت باغ
 نیست در دوران حسنت غنچه محتاج چمن
 شاید آن گل رخ گلزار زردی شرف
 گلشن جان از فراق عارضت مرده شد
 یا رسول الله ای سرو ارم با باغ جان
 طری سسکین ادای شکر نعت چون
 بیکه مانند نباشد در گلستان وجود
 نخل آدم انبیا کل جهان بکست میوه با
 سکران زار بر لطفت خشک مآخوذ

غزل

وی غبار در گشت باج سلیمان بهار
 وی رشک خلق تو صد غبار در جان بهار
 صاف جان یزد کجای آب باران بهار
 زان سبب سر سبز کشت دهنان بهار
 رسته بر بوی این پیدا و پنهان بهار
 گر رسد پروانه لطفت به دیوان بهار
 سر کشد فردوس از حیب کریان بهار
 نعمت الوان کشد پیش تو بر خوان بهار
 لعن و یا قوت زمره آورد کان بهار
 آب شبنم کل غنچه لیان بهار
 وی خط مشکین تو فصل گلستان بهار
 صورت کل نقش شرمی بند بر ایوان بهار
 سوره نور است خسارت لقمان بهار
 میدهر روی کل افشان تو آوازه بهار
 خاک درگاه تو میسرید بر کان بهار
 باغ خشک زرد میگرد و زجران بهار
 گر تو دارد تا زکیه باغ و اعصان بهار
 میل چاره نتوان گفت احسان بهار
 سایه هم رویت پیدای ماه تابان بهار
 اجل نیست سبزه اطراف امان بهار
 بر بنیاد و شاخ خشک نخلستان بهار

از فروختن آن بوجس لعین بی ریا
 بولب کربن صفت ز این بکایت
 حکمتی بر سر عدای دین جاری بود
 باغ دین از آب شیشه کج سیراب
 کرمم باد قهرت جانب کشتن در د
 ای شفیع المذنبین وی حمده للعالمین
 کیت کر باران الطاف تو سر سبز نی
 من اگر تا قلم فیض قبولت قابل
 بسکه از شوق کل رویت فشانم اشک چشم
 بسکه جیرانم کار و بار خود از منفصل
 گوشه خیمی اگر بگویم کشتی از کرم
 عالم از جهل پدید آرد در وی هر چه
 یار رسول الله ترا دادم بدات حق قسم
 پیش تو قرآن شفیع آورده ام هم خبر تل
 هم بروی فاطمه هم مرضی هم محبت
 هم کعبه هم مدینه هم بزم هم نجف
 کز ترحم خط بر طرک ز افغان فلن
 خبر تو دندان طمع از هر دو عالم کنده ام
 نواریم از حد گذشت زاریم از آسمان
 عید قربانست عید از تو خواهم یا
 بچس مجرم از درگاه الطافت تر

کل نکرد خوار را شایسته بران سوار
 چشم خفاش است خورشید خفاش
 سینه ما کل جمل باشد زیر زبان
 غنچه میخند و زبان کل بدوران
 بچو شنبه آب غم او ساخت بندان
 پیش پایت چون کذا افتاده خاقان
 سینه و خار و کت ممنون احسان
 بر طلب برینور دشتی از خوان بهار
 و امن ترکان من شد ابرو دمان
 کستم از حیرت چو کس چشم حیران
 میکنم صد خنده چون کل در میان بهار
 حکم تو جاریست چون بر سینه فغان بهار
 میظنم کن سوی من ای لطف نشان بهار
 هم زمین تا عرش هم دی تا آسمان بهار
 هم با صاحب بی هم لبان بهار
 میدهم سوگند ای خالکرت شان بهار
 زانکه از خواری شده چون خاک ران بهار
 پس تو دستم کسیرستی چون تو سلطان بهار
 هست بر خواری من و این جهان بهار
 ده برات عیدم بر شاه ایران بهار
 من چنان نوید کردم ای سلیمان بهار

طری از ابرام بگذرد و عا کون ختم کار
 تا چمن را از کل و از سبزه باشد ناک
 تا هوا در چل که هر ششم میسد
 کلن بر تو نمکین با دار کلهای شرح
 دشمنانت سر نکلون خم چون سید
 هر که در دین تو چشم حمارت بنزد
 فرق عدای غافلگو شمشیر تو باد
 هر که در پای تو افتد ز حسرت خار غم

پیش کل شوخیت آه غنایان بهار
 تا که کل را تازی باشد در و ران بهار
 تا صبا از پنجه ساز و طرح همیان بهار
 چون گلستان چمن در عین طغیان بهار
 دوستان سرخ رو چون کل بدوران بهار
 نخل جانش اوفتد از جابویه بهار
 همچو کوی غنچه در فرمان چو کلان بهار
 مثل کل بر زخم سیم بیابان بهار

قصیده کل در منقبت شیخ عبدالقادر گیلانی قدس

مار و جباروی بر کوشه دسار کل
 اینقدر کل ز رخسار گلستان شمعند
 از نگاه چشم منت بس که چشم کلست
 قامت چون شاخ کل از بکله بر قامت
 بسکه همچون غنچه گلپوش آدی در صحن باغ
 باغ رخسار لب کل بر سر کل منزند
 بسکه تیر مازت از شاخ کمان کل کل
 عجب ابی اگر یک شب بکش کل زری
 چون صبا هر کس را کفش کوبیت و د
 کلش رویت از ان سبزه خط فارغ است
 تا صبا بوی خط و روی تو در کار برود
 اینقدر کل ز رخسار گلستان شمعند

شد چو شش بار چنگلت بر زمین بهار کل
 خط کل دکل کل و عارض کل و رخسار کل
 خم کل و ساغر کل و سپینا کل و رخسار کل
 قد کل و قامت کل و بالاعل و رخسار کل
 پیرین کل جامه کل کلاکل و دستار کل
 شد و سن کل خند کل لبها کل و کھار کل
 پر کل و ناز کل و پیکان کل و سوز کل
 کل کند بر جای کل خورشید از اشیا کل
 کل کند از نقش پای او و صد کف کل
 از زمین باغ حنوت میدد بخار کل
 رسته جای سبزه ریگان مجامی کل
 کس ز دور فرق کلش نیم مایه مقدار کل

در سرخ گلشن رخسار گلگونت ز باغ
 در چمن از جوی طنباب عیش و عشرت یکند
 شد چمن را لقا با باران و ابادش طیب
 بسکه دارد اشتیاقیدن روی ترا
 بر رخسار بیل مخور خود هر شیار
 غنچه از جای نیک بوی گلشن میسپرد
 هست از شور کلامت صد گلشن پر
 از کلاب آب چشم میفشاند از کلاب
 گردش عکس لب بعل تو بر رخسار کل
 عطر خط تابکار از عذرت حلقه زد
 از نجوم لاله کرد چون بدیشان کعبه
 بسکه صوف کا که حفت آمد خوش فگار
 اطلس گلدار پوشد جای خار اسکنج
 قامت بجسته دانه روی چنان کعبه است
 سوزن تار از زنی بر سر درین فصل
 سوی بیل کز نخون غلطه نند از دوزخ
 غنچه از خود اینقدر سامان رنگینی نداشت
 خاک در کاشن لب دارد بهار رنگ
 بر سران غنث اعظم و سترخان
 کریم لطفش از سوی گلستان کند
 تا صبا حرف لب خندان او آورده است

میدود دیوانه و شش در کوی و بازار کل
 قصر سینا کار گلشن را شده بهار کل
 دایایب و سیر مالین پرو چار کل
 میکشد بر خطه سر از رخنه دیوار کل
 در چمن اردو بکف چون باغ سرشار کل
 همچو بیل بسکه از شوق تو شد طیار کل
 هست از طر خرامت صد قیفا در کل
 تا کند بر دوش گلشن غنچه را بیدار کل
 میکند جای عرق یا قوش از رخسار کل
 از خجالت تاب بخود میخورد چون کل
 کر چمن آید نقش کل بر روی کار کل
 مخمل روی ترا باشد بجای تار کل
 بسکه از صد چهارم از بر کعبه کل
 هست کویا سر و آردی که آرد مار کل
 روید از سر خیمه سوزن بجای تار کل
 از عذبت بسکه اشاد هست مینار کل
 سوده رخ بر خاک پای احمد مختار کل
 غنچه کل کرد و باغ حیدر کرار کل
 کر بهار در نقش مهر کل کند صبار کل
 از طراوت خار خشک آید روی کل
 خنده جای ناله کردن کرده از رخسار کل

سید عاشق که عجب کجا طر آورد
 اگر کردار دارد در مای عاشق نمی
 بهر حدیث کمان شاخ میار و سیاه
 در کمان مصافق غلغله کار خوش
 ایقدر کل کز غم خون و تیغ فشانند
 مستی تر از بس کردن می کشد
 تا که دیوار سیم پای از لطفش بناد
 که نیم باغ خلقت سوی گلشن بگذرد
 که صبا بوی خلقت جانب باغ آورد
 تا سودای خلقت نویسد در چمن
 که خیالش بگذرد سوی چمن با صبا
 ابرینان عطایش در چمن دامن فشانند
 که عجم قهر جانورش گلشن بگذرد
 حاجی الدین اگر آوازه دینت رسد
 عکس رخسارت اگر بر صحن گلشن باشد
 در چمن که پرده از رخسار بالا کشنی
 هر که بر کار دامن تو زد دست امید
 خاتم طریقی به صف دی چون گلستان
 در خیال دی خوبت این گل خواندم
 اگر کند عکس حالت از دل هزار گل
 بیک شمع و شمع طارست در چمن

در دامن چون غنچه میگردان مار گل
 میفشاند جای ماران اگر که هر مار گل
 غنچه سکان خازن او کجاست سو فاکل
 کشته شجر گل کمان گل تیغ جوهر دار گل
 باغ پر گل را نباشد هم بدین میخاکل
 میگرد چون شمع سر از چوب خشک دار گل
 بر زمین افتد کجای سار یازد دیوار گل
 تا قیامت حرف خلقت سیکند تکرار گل
 شبنم میخکد بر سبزه ناز گل
 میکشاید هر طرف بر شاخ گل طوطی گل
 در هوش یزد کجای میخکد دمنار گل
 در میان برگ شبنم کوه شبنم دار گل
 سبزه زهر لوده میگرد و بدل افکار گل
 میکند تیغ چارشته زمار گل
 روید از برگ خزان چون غنچه گلزار گل
 باغ هر گوشه صدف من کند انبار گل
 چون گلستان نیند بر فرق بیدار گل
 بلبل مستی بود کا ورده در شفا گل
 از خیالت ناز چون کس سار خا گل
 آب کرد و چو شبنم پیش آن خمار گل
 نقد صبر سلطان سیر و عیار گل

نو بهار گلشن لطفت بس کل گل شکفت
 اگر کل رویت اگر عکسی بدر با او قد
 سبزه بالین دایه ابرو باد نور و زری
 تا صبا بوی چمن زلف مشکین تو زد
 طریقی مسکین ما مید بهار لطف تو
 کیمت کر گلزار امید تو کل بر بهر نزد
 یازده نام ترا بردل تو ششم از شرف
 عمره شد بر امیدوی لطفت زنده ام
 و تنگ غمخیزی لیک چمن من عجز
 حرف رد و خصمه دل پر ورق سازم
 خوش و قطب شاه و مولانا و سلطان و شیخ
 چون کرد و دوام من امیدم از تو پر ز کل
 سالها شایده نامت بود و در زبان
 پس جان طریقی ز شرف تو مید بهار لطف تو
 و طفولیت آینه اسرار حق
 گاه در کوهاره شیر نشوی جان صم
 از کل صدقت دانه نهران راه دین
 و چنین صلی که از لطف بهاران مید
 طریقی بهم خواهد که از بهاران لطف آبی
 سناست بختی مرا از احتیاج این رخسار
 دشمنانم بنسوی سست از بهار لطف تو

در چمن چون بکس رو افتاده کل
 از تن ماهی بر دل آفتاب می غبار کل
 نرگس دل داده بهار و عطارد کل
 شد خشن گلزار و ناف ناز تا مار کل
 عمره شد سبزه برفق خود از کل
 غیر طریقی کر گلستانش دم چمن کل
 ناز به نام تو دید صد چمن گلزار کل
 یک نظر کن ناز به چمن که در کل
 در گلستان بهم بید کس چمن بکار کل
 میک از نام سطر شور سحر کل
 یک نظر کن کر تو دار گلشن اسرار کل
 عارضت آمد کلاب احمد فخر کل
 زان اسامی مسکین از سینه بیار کل
 کر خشت دیدم تا کسب به دار کل
 در ماه روزه باشد و برین اسرار کل
 گاه بهر دستان آری مشت غار کل
 جای انکار آور و بیرون با سطر کل
 چو شاخ کل ز طرف کعبه و بهار کل
 دست امیدش ز نذر کوشه و دسار کل
 خود با تم هر کس ای شش تو چون غار کل
 با غم از خجاری غمی ارد بروی کار کل

ماه مهر سال از ابداد باد تو
 از غمی نامیه که اعتدال تو
 و شمانت با سپهر چون باده خرا
 بر که با لاف بختی زنده در بوستان
 تا ابد نام تو باد در گلستان جهان
 در گلستان آرد و هر دم بر دی گار گل
 در چمن آرد و بر دی برکت بر اشجار گل
 دوستانت بر ایدارد و در دیوار گل
 از گل چشمش کند اندر عوض دیگر گل
 بر زرنگ بوجو طرف امن گلزار گل
 قصیده شکوفه در مقببت حلیفه اول ابابکر صدیق رضی الله عنه
 بیخ آمده شاخ تو بر شکوفه
 بطرف پر گلستان نماید
 چمن از گل دلاله تجانه صین
 گل شاخ با دام نور سبک گلشن
 سپهرت گلشن ماه است سیرین
 هوامید بدش از شیر شبنم
 لی خواب راحت بهواره شاخ
 بر دماز شوخی لعل لبلا زنا
 بر دماز که خواش زوار مسل
 گل تو بر بوی سار است از زود
 ز طوفان جوش طراوت گلشن
 ز بوی سحر زوی با شیشه
 چمن شسته طوفانی موج کلبا
 گلشن بر شاخ چون کار نازان
 رخ از کرده ناله پوشیده
 زده تاج الماس بر سر شکوفه
 افق شاخ گل مهر انور شکوفه
 در بوستان سمنه شکوفه
 نماید چشم تیان در شکوفه
 گل دلاله خورشید و آفتاب شکوفه
 چو طفل است بدوش مادر شکوفه
 نه ز زیر سر بهش بر شکوفه
 نماید رخ از زیر چادر شکوفه
 کند زده در گوش خود در شکوفه
 گرفته ز گل بایه بر شکوفه
 کند بسته هم چون شاد شکوفه
 که چون صبح آمد نور شکوفه
 که افکنده از شاخ کس شکوفه
 کند کاسه بازی بسا شکوفه
 افکنده سر شاخ چادر شکوفه

عصا برکت از شاخ کبرفته و از نو
 ز کجای چهای مصفای شبنم
 از آن پر پرو بار و باز است بخت
 ز شقا لود سبب بادام ز
 بتان ز روسیم در صحن گلشن
 ز بس جویش ز خون اندام غم
 رک از غوان یکشاید بگلشن
 گشاد است قرآن به بالای کرسی
 مکر رشو دیار از راه سرم
 کل بیت از گریه ام آب دارد
 از آن پیش تاب بخت آب کرد
 بگلشن میان بنات نباتات
 قدم بجه فرما بوی گلستان
 و صف خست این غزل میسر دوم
 بیاد رخت چون کبوتر شکوفه
 گذر سوی گلشن که از لطف دارد
 ز گلشن برون کریهانی بیادست
 ز شوق تماشای گلزار صفت
 طراوت باغ جمال تو دارد
 ز شرم جمال تو ای کجکاه هم
 ز شرم کل رویت ای باغ خوبی

که شد از رحمت زار و لاغر شکوفه
 چند آینه در برابر شکوفه
 که با خاکساران در دژ شکوفه
 طبعهای پر میوه تر شکوفه
 شاید مانند آذر شکوفه
 چو جراح زداستین بر شکوفه
 که گرفت در دست شتر شکوفه
 کند سوره نور از بر شکوفه
 بی ما در دما بصر شکوفه
 زیاران شود که بر آب شکوفه
 که خورشید سار و منیر شکوفه
 نشسته است دوش ما شکوفه
 که چهاب شیر است ز شکوفه
 شد از شرم در آب ز شکوفه
 بر آرد ز پهلوی خود پر شکوفه
 بریز قدم سبز بر شکوفه
 بچاک افکند باغ از شکوفه
 کشد سر جویند منظر شکوفه
 نباشد چرا تازه و تر شکوفه
 فکند است سر جاد شکوفه
 کشد بر رخ خویش چادر شکوفه

صفای رخت در خم زلف بکین
کشای اگر زلف رخسار کرد
رخسار جاکر شکند در گشتان
ز رخ پرده بردار ایمنه بکین
زده دامن تا زنجشک رخسار شد
بکین زینت آتش فکینه
پشت کند تا که رقص سپید
کند تا ساز قدوم خیالت
زینم قشای لطف هویت
بنیالیت ملک کل افشان طرز
بنور صفای سر زلف بر آرد
بنام صدقت محمد شریف دین
عماد رکعت دعا بر سر
بایش مکرر و سرخی گلشن
کو دیده نور صفای دلش را
بیش صفای دل با صفایش
بر باد اگر بوی صفتش بکین
و در باد با خود بردن کشتش را
گند ما او وصف خلق کوشش
شعرون ندانم اعدای جایش
شهاب سوزا بادشاه جنا با

ناید چو در سبیل تر شکوفه
چونان غزالان معطر شکوفه
کی ما تو کرد در برابر شکوفه
که باشد بخت تاب خوشتر شکوفه
ز حسرت نندوست در سر شکوفه
بود چو رزاق خلک شکوفه
گرفت از لاله چو شکوفه
کشید در رشت کوه شکوفه
بود چون صدف پر ز گوهر شکوفه
که گل کرده از نای ماه شکوفه
چو بوی که از صاحب یک شکوفه
بود خلص صدق کعبه شکوفه
چو بوی که بر روی منبر شکوفه
که شاختن در بار و هم بر شکوفه
که چون صبح آمد منور شکوفه
بود از سر صدق چاکر شکوفه
زهر سبز رودید کل تر شکوفه
بکین در بر مکرر شکوفه
دین کشته نای ماه شکوفه
زهر سوزا راست شر شکوفه
توی که ز تو ای تو زو و شر شکوفه

ز رنجش دست جو و دست
 ز جیب سخای تو ای بکر احسان
 چو گل سخایت فشانند استین را
 پیش از افشاست چو دست
 بکار از دست برد سخایت
 چو هم یار غاری هم یار جگره
 بصدق از هر پایه برتر گرفته
 به پیش تو طریقی عرض دارد
 ز لطف تو ای هم که من هم گلشن
 درین فصل چون شاخ شکم بر بند
 چنان استنیم بر این هم ز کفن
 چنانم تو انگر کن ای ابر احسان
 رسیدم و خواهم چنانی تو
 به صلا شعر چون کوه هم
 گشت تا که از لطف باد بهار
 دمد تا ز شاخ کهن در گلستان
 بفرق سر دشمنان تو د انم
 نه بر سر و ستانت بهیچ

شقایق زده تاج و زیور شکوفه
 کف و استین کرده زرد شکوفه
 ز خجالت بدون شد چو صبر شکوفه
 چو عر بود شاخ لی بر شکوفه
 ز نغمه نفس دست بر شکوفه
 ازانی و اصحاب تو بر شکوفه
 بی سید پیشتر بر شکوفه
 که از شاخ دل رسته این بر شکوفه
 ز غم تاج زرد چون تو انگر شکوفه
 بود جامه صوف در بر شکوفه
 که از رشک سوز و چو اخگر شکوفه
 که پیشم بود دست بی زرد شکوفه
 که کرد در خیرت مغرب شکوفه
 که دارد تو جیب پر زرد شکوفه
 بهر سال از شاخ سر بر شکوفه
 ز لطف هوا تازه و بر شکوفه
 کند کار تیغ و دیکر شکوفه
 ز الماس تو کوهر فسر شکوفه

قصیده بنفشه در منقبت حضرت عمر فاروق رضی الله عنه

تا خواند سبقت از خطه لایق بنفشه

چون آیت خوبی است بجز از بنفشه

ماسبت دوری خطت یافته از ناز
 خوش خطریکان تو از خوش لطف
 تار و صبا بخت خط تو بگش
 تا که گشایی بگریز یکان خطت دید
 اگر بخت خطت گذرد و سوی گشت
 برد این خط تو ز دست تمنا
 کرد و حاشیه خط ترا شرح مطلق
 سودای خطت کرده جهان از نزار
 تا با و خوار خطریکان تو آورد
 تا حسن تو از غایت گل گفت تا اگر
 تا سبزه تر از گل رخسار تو سر زد
 از شوق کل و تیوای غنچه خوبی
 از بس که درین سبزه ماقصه شربت
 هر چند پیرو درون بادام بنفشه است
 گرد است نسیم تنی خط تو پیدا
 تا عجب خط بر کل رخسار تو دیدم
 گویم غم بجان خطت بیکر گراست
 این خط تو یا جوهر آینه حسن است
 اگر روی بسر خشمه خورشید شود
 بی سزه تو خمر خط و عارض آن
 در گلشن اقبال جهان گیر تو ای شاه

کج کرد و سر طره دستار بنفشه
 خشک است چرخ سر دیوار بنفشه
 خوشبو شده چون طبله عطار بنفشه
 خم کرده سبزه شرم بگلزار بنفشه
 روی بچمن از در و دیوار بنفشه
 زان رسته بگلشن گل بنجار بنفشه
 زان شد بچمن عالم اسرار بنفشه
 گریه چلوی تو میکشد از ناز بنفشه
 خسته است بناخن گل رخسار بنفشه
 از شوق را بد بس در بنفشه
 با خاک ز خست شده هموار بنفشه
 چون بلبل است بگلزار بنفشه
 می میکشد از جام نگونار بنفشه
 با دام تو پرورده بگلزار بنفشه
 تفریح و مانع دل پاد بنفشه
 آید بنظر چون من مار بنفشه
 خم کرده از انشت این بار بنفشه
 پادسته ز بک گل بنجار بنفشه
 بنو و صفت خط آن مار بنفشه
 خار است بچشم اولی لایعصار بنفشه
 چون شمنت افتاده دراد مار بنفشه

از جوی و مریخ تو ما بردان خورد
 سر کرده و سر در جهان عمر فاروق
 سید فریخت کند از سایه بفرش
 در خون عدو تو زبش شترخ خوش
 تا جو شیر ترا دید کجاست
 سوراخ کند اول اعدای تو از تیر
 از خنجر زین و خورشید کشد سر
 بدست سببا چمن قدر تو هیچ
 در پیش خط از لی دعوی علا
 طریخی خیال خط این تازه غزل
 روید اگر از ناد ما تار بنفشه
 ای در چمن حسن تو سکار بنفشه
 آشکده آید بنظر صحن گلستان
 چون نیل گو دست بان و بن
 تا بجه کند چاک گریبان کل از نا
 در نیل عین او هم کل خواره سوزن
 تا دست بند بر سر خورشید کلا
 خار اکمل دلاله و طلسم بهمن داد
 اگر عکس لب ابل تو افتد گلستان
 تا بندوی کیسوی سن باز تو دیر
 دید است سر زلف پیشانی در جلا

بگرفت چمن را چه کیسار بنفشه
 گز خاک در شش رسته بجز و از بنفشه
 از سوسن افلاک کند عمار بنفشه
 در خنجر خود داشته ز نیکار بنفشه
 شد در خم زنجیر کمرش از بنفشه
 شد غنچه چو پیکان و کمان از بنفشه
 یا بیدار قدر تو کر بار بنفشه
 بی قدری خود میکند اظهار بنفشه
 بر چهره کشید نیل باقرار بنفشه
 پیچیده ز نخلت سر طومار بنفشه
 خوشبو بود چون خط و لاله از بنفشه
 با تازی خط تو چون خار بنفشه
 کل آتش بندوی پرستار بنفشه
 کرد دست ز بس وصف تو کار بنفشه
 بگرفته کف سوزن و هم تار بنفشه
 کا و ده کف سوزن بسیار بنفشه
 بر داشت عین عیسی بر سر از بنفشه
 بگشوده سر مار چو کجا بنفشه
 روید چو کل روی تو کلزار بنفشه
 افکند بدوش حلقه زمار بنفشه
 کاشف بکشن شده بیدار بنفشه

با حلقه گیسوی خم زلفش و بد
 کل راست با بخت نامی بکشتن
 باشد ز غلامان دگر سیران در باغ
 تانیه خوبی بردارد و قهر حلفت
 تا بوسف حلفت چو زنجیری بکشد
 تا چشم گمناز تو تیر شده برد است
 تا پای خیالت بهر خاک نیاید
 خواهد که ز غنچه رباید ز کف کل
 عمرت که بگو رفقا دست بکشد
 زان ز کف کل بر دیک لای و جتی
 در میگرد باغ سپای خم کلین
 از بهر شاد تو زور دانه شبنم
 او آرد خلقت چو صبار دگر از
 چون مردم افی زده شد پیکر او
 غم تو چو بر باد کند غم سوار
 تا رن شهر باری شمشیر را بدید
 از بسکه عدو زیر دم تیغ توانید
 تا سیز اعدای از بیم شکافد
 که زینل سپاه ظفر امایت تواند
 که بخت خلق برود با دگر از
 از شک کل خلق تو شمس شد

مشکین شده چون نافه تا ز بنفشه
 کان جو رده زرد اردو معیار بنفشه
 شمشاد کل دلاله و گلزار بنفشه
 بکشوده بکشتن طر مار بنفشه
 ابد ز جبین بر سر باران بنفشه
 کل زخم بجان آمد و افکار بنفشه
 کرد است چمن را همه کلکار بنفشه
 دامن کمر زده طرار بنفشه
 از حسرت آن کس تا بنفشه
 آورده بکف حاسر ز کار بنفشه
 چو شش شده ز کس خسار بنفشه
 آورده بکف کوهر شهباز بنفشه
 جان و خرد از شک بیمار بنفشه
 از زهر دم خنجر خونبار بنفشه
 خود را شمر و غاشیه بردار بنفشه
 پیچیده چو دود است بکار بنفشه
 از زاری او گشت دل زار بنفشه
 برداشت بکف خنجر سیکار بنفشه
 در پاشش کشد اطلال ز کار بنفشه
 افتد خوسر و خار ز مقدار بنفشه
 زانرو شده روز و شب تار بنفشه

باواده دلال و خریدار بنفشه سیل شده اش چهره و اوج بنفشه برکردن جان بسته بسی بنفشه کردن کشتار گشت و اوج بنفشه از نماز زنده بر سر و ساز بنفشه و نماز کند ز زخمه ایشار بنفشه ریزد بگویم گوهر شهروار بنفشه روید سخن دلاله و اشجار بنفشه اعدای تو بادا چون کوسار بنفشه	باکوهر جان با که خرد بخت نه گفت از ذوق بنجو دورت از بس که سود در پیش کل خلق تو مانند غلامان تا کرد تو خیزد لی اعدا و ضعیفان طریقی تو خواهد که درین فصل بهاران میند که طریقی تو در لطف تو میند باکوشه چشم از نگرانی می سن از لطف تا از مد باد بهاری بگلستان باواده احباب تو از خوشی چون
---	---

قصیده لاله در منقبت حضرت عثمان ذی النورین رضی الله عنه

قدح گرفته بگفت کل زده بسره لاله زده است چایچه لعل را بر لاله گرفت سبزه خوشه بسره لاله چرا که خایه نشین بود و نوسفر لاله گرفته دامن پر کل زده بسره لاله چو غنچه گشت بخت ناب دیده لاله بگفت سبزه فرو برده اسره لاله که تیغ ناز تو خورد دست بر جگر لاله زده بدیده خونبار شتر لاله که شیشه ساز شد آب کار لاله	سیاه باغ که گریه جلوه کر لاله شکست شاه ریاحین و شکست لاله رسید ز سفر و باد کوشش استقل لاله رخسار سیاه شد کرد راه و دشمن لاله مکر هوای تو دارد که کستان لاله سحر خیال کل روی تو زیان کشت لاله ز خجالت عثمان عارضت به لاله سیاه از دهنش باره ای دل برود لاله ز باغ تامت طغره امردن لاله افغان پال کل از شراب نکت لاله
---	---

چو چشم مست تو سوزش بشود چو کمان
بغیر باغ رحمت کان ماند سوزن
فردوزدن حسن تو از دین حط
چو آب در چمن دهر سر بسر گشتم
بکجای تو دیوانه گزیند ز چه رو
بیج کوه زند ما چو کبک از شو
اران بچمن سرح رعد از خا
بدش چمن چون لهران صحراست
ز شرم و تیر از رشک جاشهر ندا
ز دست عارض گلگون تو بطرف چمن
چو باغ و غش از آن چو عقیق بر آب
چمن ز آب روان یکشد بر رخسار
شده سیاهی عین مردمان
جناب حضرت عثمان ثالث اینجی
چو دست جو دوختی تو گاه در پاش
صبا بوی گلستان نیم خلق تو برد
نیم اگر خضر علم تو برد بچمن
ز دست خط تو پوشید تا بر چمن
بباغ از نی خیل خالغان تو بید
درون باغی قدرت از بلند بها
عدو جاه ترا سر زدن بر دست

کرده چون گل با دام از آن بمر لاله
همیشه سبز بر بر است بر زر لاله
بلی بسوزد و در زینت شمر لاله
نزدیم از گل رویت شکفته تر لاله
همیشه کوه بلوکه است در بدر لاله
بجای برکت آورد بال و پر لاله
که داغ عشق ترا داشت بر جگر لاله
بچهره کرده نهد خال شک لاله
بلوکه و دشت گرفت زان بفر لاله
کرده طشت بر آتش زغم سر لاله
که آب جوی چمن کرده است لاله
که شوخ تیره در دست قند کر لاله
چو کرد خالک درت سر بر بصر لاله
که باغ منزلش داشت تا سحر لاله
ز راه کاسه خود یافت بر کمر لاله
چو باغ داغ دلش یافت شک لاله
چو برک کوه در آوید از لاله
ز باغ مال خان کشته بیخ لاله
کرده خجور در آتش سر لاله
شد قصاب گل سرخش و قمر لاله
که تیغ خویش بخیاب کرد تر لاله

لیسیم و طفت حکم کردند بنمو
 و کرکشان کوی باد لطف زد
 بروی مجره کر عکس عارض تو فتد
 ز لطف بود و سخای تو ای شی باد
 ز شوق مدحت ذاتت بدین کسان
 بوصفت این غزل تازه صبح میگویم
 چو عکس آن لب میگون در لاله
 چو زهر سبز نماید لش زرشک و
 بروی سبزه گل با باداده و ده
 طراوت گل رویت گریه ام افرو
 زیک داغ تمنای آن گل رویم
 ز عکس لعل می آلود روی گلوت
 چو هست کو هر دانه ز دودمان
 باغ پرین ناز میسکین کتا
 ز دوری گل رویت ز بس فشان
 بکاسه لخت دل پاره جگر آورد
 ز بار لطف قوی دستت ایچون
 همیشه لاله بروید سبزه وین است
 بد ز ریش خونت صید رنج
 جهان غریز بود داغ سبزه و نظرش
 باغ سبزه دل داغدارم از سینه

برون بجای شمع آید از جگر لاله
 ز جای گریه بر آید ز رگد ز لاله
 بجای شمع برون آید از شمع لاله
 باغ تاج زمره دزد بسر لاله
 کر قهقهه مانند یک لاله
 ز رشک سوخت بگل از چون لاله
 میش دو آتش کردید و خونت لاله
 بجای دیده رخ خوب تو لاله
 زشت و صفت سخت زایش لاله
 چنانکه در چمن از قطره مطر لاله
 چک بجای سر شکم ز چشم تر لاله
 شراب نکت و بالاشد است لاله
 کلاه چارنج آورد و زان بسر لاله
 ز بس بدست غمت کز قمار لاله
 بخون دیدن شسته است تا که لاله
 که میز رست همین داشت محضر لاله
 که میزد بس فرق خود بسر لاله
 که عارض تو را آورد سبزه بر لاله
 بجا که بگویم کشت و بسر لاله
 نمیدد دل پر داغ زان بر لاله
 خطریست که از ناز بروی لاله

زهر زینت بزم تو ای بت سر
 سینه خاک بدل داغ دیده چو
 پای بخت سنجای پا انداخت
 سواد سجده خاک درت بسزارد
 توان غمی جوادی که در تو کنارت
 چو کاسهای سر دشمن تو پر خور
 اگر چه دشمن جاه تو نیست از بهر
 زخمه ساردم خنجر تو سراسر است
 تویی چو کبریا ابرو دو کان کرم
 ستم فیکر که او تو نمی غنی بغنا
 غیب طریقی افغان لطف تو خوا
 بکشم خلق را فلاس زرد و کرم
 ز ستم دور شده تاجیب از زوفا
 داغ غمی ز پهلوی زرشک شده بود
 چو داغ مقلبتین رحیم بود از سرم
 درین مانده هر درد مقلبتی سرت
 تو دستگیر شو درین بلا خلاص کن
 بپای مدح تو از خایه گنایان کل
 ز من کاتبیم که تو ز محمد و جش
 پیش از این سخاوتش ازین مگو طری
 همیشه تا مادام باد نور و زری

شد است غم سبزه ساز کا کلا
 ز عاشقان جگر خون بد خیر لاله
 که داشت کف قدرت همین قدر
 که بر کشد ز سر کو سار سار لاله
 صحابه را حلقه زدند و ما حاضر لاله
 بکعبه و امن کسار جام مهر لاله
 سینه داغ و خون کرده چهر تر لاله
 که چون سینه تو گرفت بجز بر لاله
 بد داغ سکه تو هست سنجو لاله
 سرم تاج ساراجو تا جور لاله
 که خاک خشک شدن بد لاله
 برات سرخی ویم تو سن لاله
 بیایم هم کند سوی من نظر لاله
 ز سیری زده صد داغ بر جگر لاله
 گذاشت شهر بدون شه سوی لاله
 بچون طیبی من کفایت این خبر لاله
 که نیست طاقت گفتن مراد لاله
 فشانده ام که دبی تاج جای لاله
 که تاج زربش ز درخشش تو لاله
 زن بفرق عایشین نیست فر لاله
 شود و امن کسار جلوه گر لاله

عبدوی جاده تو بادا چو سایه بر قدم
محب جاده تو بادا چو تاجور لاله

قصیده ترنس در منقبت ابدالله الغالب علی ابن ابیطالب
رضی الله تعالی عنه

یارم از جلوه گری تازه بر سر ترنس
زان نور شده چون جیب سحر و امرباغ
کس ندید است که انجم بر خورشید بود
ناکه در بزم همین شمس کل افروز و مجمع
بچمن شاد کل با بوسه پادشاه گشت
جانش از بادیه تپه گشت که از ریج خوار
سر خوش دست سلف فکده کلنج که کرد
از خم شمس چون مردم بهار بیاض
دقتر کینه خوش شیمی او کرد و سواد
تا نوبت صفت قامت و ابروی ترا
در تماشای کل روی تو ای شوخ نگاه
تا تماشای رخت با بد و صد چشم کند
خواهد از دور بروی تو که بکشا
تا که بروی تو از هر طرف انداز چشم
هر کجاست چمن میرسد آن شوخ بیاض
بچمن جلوه گران میرسد آن سر خوش
تا تماشای پای تو کند در کلمش
تا که بر تخت چمن شاه نشان بشیند

کو نه چشم چمن راست نظر بر ترنس
که بود صورت خورشید و سحر در ترنس
بر خورشید نمود این حق ترنس
بر سر خوشش خنده که بر ترنس
ساعه شیشه می کرده میسر ترنس
سرگون کرده قدح مانده به ترنس
مستی چشم که کرد است از ترنس
ساخت از سبزه ترنس با شمس ترنس
زان کشاید چمن این مرد فقر ترنس
صورت خون فکده که در ترنس
چشم خود سرخ کن چون کل ترنس
چشم چمن آن بنمود از هم بیک ترنس
چشم حسرت شد از شوق ترنس
رسته از و امن که از ترنس
پر ز کل کرده که بیان ده بر ترنس
سروش بند از آرا ده و چاک ترنس
بر کف دست گرفته در و کو هر ترنس
بسته بند که و هم زده افسر ترنس

افرین بر سر تاج مکن ز شده است
 گوی زین بخت خسرو پرویز بود
 در میان ششم سبزه اطراف چمن
 چشم را باروری نیست بجز بک نگاه
 ناله بر کل از نادانظر سبزه باز بها
 تار بپیش نه چشم جوانان چمن
 سوده تارخ بخت پای شکور دین
 شاه دین الی ایمان علی اعلی قدر
 عرف خوش چمنی او بلبل کل می
 گر بموم غصبت سوی گلستان گذرد
 در میان حرف شکر بار تیش کوید
 سر زان خاک کف پای کدائی دارد
 ای که از حضرت چشم هت رکش
 تا صبا خاک کف پای تو او روی باغ
 تا نیم سحری سوی چمن بوی تو برد
 چون خط لبان بر سر عامه و بکر غصه
 سجده دیدم که خواب رخ خوب ترا
 تا غبار بر روی تو صبار روی باغ
 مگر در سایه سر تو رساند خود را
 مگر بر فن سر دشمن چاه تو زند
 مگر با چاکر توفان هر چشم زرد

زان بر خاست چمن ساخت سحر کس
 یا چو میشد گرفته قدح ز زر کس
 چتر ز بر سرش افراشته چو سحر کس
 کل خیمت از آن آمده بی زر کس
 کوته چشم نمود از بر معجز زر کس
 میکش بر رخ خود که شاد زر کس
 می نهد پای عزت همه بر سر زر کس
 که بود در غمش خود کل بی زر کس
 شد آب عرق خجلت خود زر کس
 آتش شود از هم چو افکار زر کس
 بستر از خاک همه سپهر زر کس
 کاس بر دست گرفته چو قلندر زر کس
 مشکاف دل صد باره بجز زر کس
 شده چون دیده خورشید منور زر کس
 گشت چون جیب کل و غنچه معطر زر کس
 تا کند مدح ترا بر سر منبر زر کس
 که گلشن شده چون مطلع خاور زر کس
 گشت پر نور چو چشم خوش دل زر کس
 همچو قسری گشت از پهلوی دین زر کس
 بستر بند کمر افراشته شیشه زر کس
 زده بر نوک شان دیده قیصر زر کس

این خورشید تو طریقی بنوایم
 چشم مست تو که گر فکند بر زکس
 که چشمیت با چشم تو سازم تشبیه
 چشم شوخت بچمن باغ و داشت بهار
 بسکه از سرت چشم سپیدت خال شد
 با وجود قدرت از نیست مدور نظرش
 اندکی نور بصارت بجز کره میدشت
 زان شادی فکند تا سرخو شد گاه
 نیست بر زکس تبرک شکوفه بچمن
 تا که منظور نظرش تو کرد و در باغ
 می بندد سانه عشرت بچمن در کف دست
 سرگردود بدگاه وی از روی نیاز
 یا ز خاک کف پایش بسرا فر زده است
 همشینون بسر دشمن جاه تو ز بند
 عرضی هست مرا پیش تو از روی نیاز
 خدای بر سخا تا بکی ای جگر کرم
 زکست من روشد از بسکه بیاد در سیم
 من اگر لاغر دارم غم از سیم دور است
 دافش از زر و سیمت لبالب زید
 چون ز غم نیست سر افکند ام از شرم
 پیش از نیم پندای شد با جود و سخا

که ز غم سوخت چو پروانه بی بر زکس
 روید از خاک چمن تا دم خمش بر زکس
 که بود پیش تو چون دیده اخور زکس
 شده از سینه خواسته فرو تر زکس
 و مدار خاک شهیدان تو یکسر زکس
 چشم دارد زجه بر ستم و صنوبر زکس
 پیش چشمت کشید بچمن بر زکس
 که کشید برینه زرین ز تاسر زکس
 که شکوفه است بهمن بود از در زکس
 کرده هر هفت غذار دوزخ و دوز زکس
 تا که شد باده کش ساقی کوثر زکس
 که کند سر کشی از چمن مدور زکس
 که چنانکس بود چو سکنه زکس
 شمشیر و تیغ و سان او بهشگر زکس
 کرده تسلیم مرا بر سر زکس
 من تپیدت فکر شطرنج ز زکس
 میکانم سرخ چو گل چشم طبع بر زکس
 سیم دور دارد و با شدر چه لاغر زکس
 سر فرو برده و شسته مگر زکس
 سیم دور دارد و زانده خود زکس
 که زنده خنده بر لبی برکی من بر زکس

از زرد سیم زنده بر سرم افشردن	بیت نظر کنی برین بی برکت و نوا
که منم مخلص و ما دارو تو انگر کن	زان کم پیش تو زاری زخم ناداری
پوشد از پهلوی خود جاش سیم زدن	نم از مغلسی خویش برهنه چون
سیم زرد وار و دوزخ دست بر غم زدن	کره با کد از خنده دین جادار د
خنده عیشش زرد کرده میسر زدن	من که بی سیم وزدم کربود کار دار
که زنده بر سر من طشت پر از زرد زدن	دارم امید فضل تو درین فصل بهار
که چه در باغ معانی زده بر سر زدن	کاتی از بدو طبع جو کلزار ارم
که بود پیش سرش تاج سکنه زدن	لیک بر فرق کسی ز کس خود رازده است
که در چوب طمعش با هم پر زرد زدن	با هم غرت بقدری کم جاسی جا
زده ام بر سر هزار سخن تر زدن	شکر در مع تو شاهی که نداری ناسد
که در لطف تو شده صاحب یور زدن	چون کنم بر نشود از زرد وار سیم
تا فراد و بچمن اخیر زرد زدن	تا که در باغ جهان لاله بر افروزد رخ
تن اعدای تو افراخته بر سر زدن	رخ احباب افراخته چون لاله بود

در لغت سرور کائنات مفرج موجودات محمد مصطفی

صلی الله علیه و سلم

عوطه در شد مایه ایان انجم از غم زدن	شده چون بکر کردن زینت دنیا
رومی خور کرد بر یا خیمه زین طناب	زکی کشت اندر خر که ظلمت نیان
عابد شب و از صبح بهر روز خوا	زادش منکنت رجحه ظلمت نیست
رفت تو ان مرغ چن شب افراست	شده عیان کیمه روز از سوی ان شوق
چون نهاد اسکندر روز از شغف با درگاه	نهم شد شکر و ارای شام از جوش غم
شد نهان اشیا غیب از پیش غاب	ماندین مال خور بکشود پیران با هم شوق

کرد عالم را منظر خسرو سارگان
 مصطفی شایسته اوج سیر کل کف
 شاه دین ختم السبب بین بهر یقین
 واقف از حقائق کاشف اسرار حق
 گردید با و صبا بوی زکونش سوی حسن
 سر زار بجز دلم در دشت از معجزه
 هر که رخسار حق را بیند بخواب
 بر سر بر عزت نمکین و جاه و برتر
 بود الحق ذات پاکت شش تن از اوراق
 در ازل نقاش قدرت از همه غیر ان
 گردن خلیل تو باشد زینت عرشین
 شد بجز نام غیر سبابت شق القمر
 مشکبوی از بی دفع کمان مشرکان
 خاک راه قدرت چون گشت خاک ای جان پاک
 هر که خسر و خادری کسب شرف
 یا شفیع الله سببین یا رحمة للعالمین
 دوزخ سوزان بود با یاد تو باغ جهان
 دوری از خاک جنابت باشد هم شمس
 علت غائی ایجا و جهان یکسر توئی
 قرب درگاه تو کردستم و نعم الثواب
 یا رسول الله زیا فاده ام دستم کبیر

همچو شرح بنیم پست شری عالم جناب
 را دروار است ما و می شوی مالک قباب
 زینت عرشین دیباچه ام الکتاب
 عالم علم لدنی شافع بوم الحساب
 خوش و دار شک ناف غزالان مشکاب
 مطلق بر جبهه روشنه از در خوشاب
 تاقیاست جای اشک از دیدنش بر بزم کباب
 انبیا همچون نجوم مذکور چون افتاب
 زبان نبوت سایه ای شاه بوت لیباب
 گرد نقش عارض ماه نکبت انتحاب
 خاک درگاه تو باشد تو بیا شیخ و شهاب
 وز دعای مستجاب تر زمین شمع با
 پرده بست از محبت فرغ از غم و غم
 گفت عرش از آرزو با لبسته گشت تر
 سر نه بر آستان ای شری عالم جناب
 من سبک گوئی تو ام روار سبک گوئی بنا
 جنت ضوان بود بی روی صبر خدا
 طوف خاک آستان باشد من المات
 ران سبب ضیاق عالم کرد لولاک خطا
 بجز جانا که تو کردی من کسب العقاب
 عاجزم در مانده ام بنامین راه صواب

راشک غنیمت صفی رخساره راسا رخسار زاتش جبران حرمانت نایم اضطراب بند و احرام و کند سعی صفا با صد شتاب وز دو چشم خو نقاشش چون سحاب تا شود هر شب آن چاه مغرب آفتاب دشمنانت با نهان از وقت مرده در سحاب	باکی از حسرت دی تو دور از کوی تو باکی از سوز دل همچون سپید بقره ای خوشتر از دوزی که طریقی بهر طرف بود از جواروب شرکان خاک پاک و دست تا شود هر مسجد خطه زبانه مرغ دوستان با حیان از طلعت بدر سیر
--	---

مناجات پیش رسول بعلیه محمد صلی الله و علیه و سلم رحمت کن بر حال زار خاکسار و بدین سخت اشاد دم ز یاد تنم بگیر ای و دین میبوز از ره مرا شیطان ملعون لعین سوی حصان میکشدم گاه آن گاه این کرده شیرین چون طبع طفل کو چاک میکشید لیک نفس بد بکاشتم هست بر سر و در کسین نفس هر شش منیز از آسمانم بر زمین را که از لطف کرم منی شفیع المذنبین در حضورت میکشتم از شرم برده استغین میکش چون تیار دیده خود جو رعین هر زمان چون نقشش بر جانک میمالیدین	بارسول الله غریب عاخرم از دین از ترسش بدو در خطاب محصیت کرد و لطف عامت رجب با حیران نفسش طمان زوشت شغیفهای نیم ز حصان از غیب نفسن کام در لم برده چون منظر در کوچه سب می کشم گریه داشت ای رشید چرخ معرفت بارسول الله کنا همه با شفاعت سکه از زده میسک رو خود کردم سیاه خاک پای هر وان که بت از شرف طاری میگشیشون بوسه خاک درت
---	---

قصیده در التماس بجناب حق تعالی جل جلاله و عظم نواله رسید مژده لا تقطعوا رب عفو که ای بنیاس عمل از جناب داشت	سحر کوشنم از فضای عالم نور سحرش عالم غیب این چنین صد آور
--	--

بکوش و سعی نمان سنجیم شک و پشیم خاز کل و خوشترش و نام و دمام دریر قانت در کس مجور بر کج علت سردیت مستلا کافور بدین که داغ دل لال چون شده ناسو چنان در دگوف آفتاب شد بخور چو شاد سر باز ارد دختر اکور بکاه و مال سال ای جوان شو مغرور تو غافلانه پیرانی باین آن مسرور که هم غفور و رحمت هم صبور و شکور چنانکه رفت ز سر عقل و هوش و فهم و دلم قرین خرد گشت دیده مسج و بطور سینه تکی نمود و کرد ظهور	هر ششبت در رحمت گشوده اند بیا چو دل نهی برای که متصل به بند همیشه بچرخ این کشتن عین دل رخ از حرارت صفاست عطر از ارد بهین که جابر سوکس چنان شده چگونه عارض مرشد سیر زین دمام در کف نامحرمان گرفتار است مان در وره عمرای پسر فریب مجور اند که مال تو مار است جابه تو چاه دل از جهان همه بر کن کجالتی پیوند چو این نوید شنیدم ز خود شنیدم پس از دمی که بهوش آمدم بهوش بهال شاد لاریب از در کج خیب
--	---

در نعت اشرف الرسل و الایمیا محمد صلی الله

ای فرشتن زیر قدرت عرس اسرار کماهی لب لب طاهر ذات تو بر ایجا و جهان علت عا بر مقطع اوراق ابد نام تو مار کج همک نسیم است خلقت دم شبد لب تو چاکشنی طیف دم انوار الهی ز حبسین تو هویدا نور تو بر انوار همان علت اولی بر مطلق دیوان ازل اسم و طغرا در زیر کلمت ز وقت دیدنیضا شور سخن تو نمک خوان سیجا	ای فرشتن زیر قدرت عرس اسرار کماهی لب لب طاهر ذات تو بر ایجا و جهان علت عا بر مقطع اوراق ابد نام تو مار کج همک نسیم است خلقت دم شبد لب تو چاکشنی طیف دم
---	--

آدم بدستان تو یک طفل نوامو
 یاد تو بود منس یونس بر ماه
 از نوح الفاس تو ای سرور عالم
 بر جان خیل آتش سوزان شد کلان
 ز یاد تو بر باد رود تخت سلیمان
 تاج شد از دبدبات دینه خسرو
 و گویک از دل جهان آهوی خشی
 فردا است نهان از کرمت حالت امرو
 است بت پیش هر متعلق منس
 از بهر سخای تو بود بگر کم از غم
 طبعم کنال تو چنان نظم دی رخت
 در وصف تو سرزد دل صبح شام
 ای کون و مکان از اثر نور تو پید
 گردید بهر تو میان انجم و افلاک
 شای لیان تاج زوارا سر هر ام
 ابوب لطف شده در درو شکینا
 بخت عده و مادر دندان تو با سنگ
 یک لعل از یاد و جمال شمر طو
 اگر دهرت پیش نیند تار یک
 ای واقف اسرار مورات الهی
 نامت عالی تو زین است براد هم

۳۱
 ادریس تدریس تو یک کودک گویا
 ذکر زکریاست خیال تو بش بها
 و شمع افاس تو ای شاه بر ایا
 در پنجه و او دچو موم آمده خارا
 و رشوق تو بر آب و د خضر بد ریا
 بر باد شد از مرتبات دولت گری
 تسبیح تو گوید زبان صخره صها
 امر و عیان از سخت صورت خود
 خاکست بر قدمت کسب خضر
 و ز بحر عطای تو بود قطره چوریا
 کا نذر روش شعرت شست از شعرا
 چون مصرع جرب تو خود مطلع غرا
 وی پیش رود ان کرده مدین تو قلی
 اندر طفیل تو برون آدم و حوا
 بروی همه را خواست غم تو بیغا
 ادریس فضل شده بر درو و علی
 سوراخ شد از غصه دل لولو لا
 یک لعل از خوان بواله من سولی
 از خاک موت تازی دید و عی
 دی عالم اسما خداوند تعالی
 بگذشت لی برق براق تو ز اسر

بدل تو بود کاه عطا دل شفاعت
 نازل شده در شان تو قرآن معرب
 از طنطنه عدل شد کوشش فلک کر
 از شرم خرد سایه صفت خورنه دیوا
 ای مدح تو یاکسین و نای تو منزل
 طرزی نیست ای امید کرم تو
 برل تو بود بر سر خوان شیر مصطفی
 منزل شده منزل تو کعبه و طحی
 از شعله لطف تو خورشید مطرا
 ناکرده رخ ماه تراز پرده تحلی
 طاهست قیامی تو لولای تو فحفا
 بردامن لطف تو زده دست تولی

در تحت رسول مازم سید ولد آدم محمد صلی الله و
 علیه وسلم در صنعت لزوم شیر بهر بیت

میچکد از لب شیرین شکر بار تو شیر
 شیر و شکر شب جهانبخت دارد
 شیر مای لب پاک تو همیشه بود
 کر شیر استوی مست تو فرو دارد لب
 و رشود شیر به پیش لب بهد تو سفید
 بوی شیر از لبکت وقت خطا بهشام
 شیر و شیر اگر آب ندارد ز چه رو
 ناله لب میکند و ز در سر دست کشد
 یار من گفت لب پر شکرم هست طبع
 همچو طعم بوس شیر ز سر دان شود
 میچکد شیر ز لب شور انگیزت
 رخ چون شیر لب پر شکر تانی
 شیر با لعل تو ظاهر شیر حقیقت دارد
 شیر از شیر جان شکرش شیر
 شیر دیت لب شیرین صاف چهر
 لب لعل تو کبیر آمده شیر صغیر
 شیر مرغ آورد از قاف پری بر شیر
 خجالت شیر درونی کند شجره چو
 لب شیرین تو شیر بود کودک شیر
 کرده در پشت پیش رخ از شرم پر
 تا براید بجزو لب شیرین شیر
 کر چه خوانم در کراست حبا چون بر
 کر چه در عشق لبان شکرین شکر
 کر چه حسن تو چو خورشید عالمگیر
 شیر و شکر بزم شکر شیر بر
 در نوشتن چه شد از شیر نیش چو

دوش بالین شیرینش گفتم
 گفت باین لب چون شیرینی بزم
 بدو سر درسته ازین نوع بشر
 امده و حاد و محمود و محمد نامش
 شیر شیر و شیرت شد ادم
 اول جمله رسولان بود از شیر شرف
 از لبی از حال لب شیر او خوش
 شیرستان جهان شیر جان ادم
 اگر کجایم از بیت همش روبا
 شیر آخون زول با بکجه که هست
 شیر با نام ادم ملک خوان خفیل
 پادشاه و دو جهان شیر و ملوکوت
 پادشاه و دو جهان شیر و ملوکوت
 خط میچ است که بر شرفا و پادشاه
 شیر مالی شد چون شیر حال از دوش
 با رسول عربی شمع سبیل ختم سل
 اگر موم شده چون شیر لعل زکاء
 بر سر آتش عشق تو چو شیرم در جوش
 ملک من چو شیر و سلطان و
 سینه پاک تو چون شیر ندارد مونی
 عزت از طبع تو بس شجاعت خور و

اگر چه لب چون شیر ز طبعت نظیر
 خاک درگاه پادشاه عرب انصیر
 که همش کوثر و نسیم شخت و شیر
 شیر ناخورد و زنجی کشت مخاطب شیر
 خست و ملک با دشمنی عرشین میر
 که چه طاهر و طاهر است از همه دیر
 طاهر سدره و طولی زند از عرش صغیر
 سبب هستی در فلک عالم پر
 شیر خوار عرب از پستی عرشین شیر
 همه را جان منی چه زین است چرخ
 شکر مهر گرامت که بر این طهر
 خواجگ کون مکان سرور بی تاج و
 کی زندگیکه بسج در رویا و صریح
 یا نماید بین بازگشتش صبر
 زان حرام آمده بر طبع مصیفا حسن
 گشته چون شیر بر اموی شرم
 تیره و تار که بود است ساء است چهر
 بر لب آورده گفت می کشم از سید نظیر
 بال لب چون شیر و شیر گرم کوی میر
 چشم تو چهل همه نور جدیده شیر
 راست تابست کمان شد در دمی شیر

تیر طفل نور لب شیر شرف رده عالم
 با در افسر چون شیر کی و جم ندید
 این سخن لب چو شیر تو خط کرده رقم
 با منی شیر و صد صورت اگر پرورد
 چرخ هر چند که با شیر شرف گشته بر
 یار رسول عربی طریقی افغان نعمت
 اگر بچشم حکیم زانکه مر آتش شوق
 عارض خوب تو بخرج نبوت شاه
 همچو در شیر سفید است هوایت جان
 شیر خون کرد و خون شیر ز صحت جان
 برق تیغ تو با جام من بن جان
 چار شیر تو که خار بر آه تو گشت
 شیر شیر تو که شد بر ساخت نکت
 تا که شیر تو پستان هوا پر شیر است
 علم چون مصفا تو باد شیرین
 قضیده در منقبت اسد الله الغالب علی ابن ابیطالب
 باده دم بوسیم سبب شدیم بان
 دانه دم ز در حجره بادل خرم
 بر از مصافحه ام بود از صفای
 اکنون طبعم و کفتم که ای ادریون
 چرا دمی نشستی در انوشم از ناه
 با لقا رستی عید و دو فاق
 لب و آتش در دست شتم ساق
 دل ز شاه ام بود مثل اعیان
 بخاک ختم و کفتم که ای تویی اعدان
 چرا دمی نمی بایم از کرم اعیان

کاش می دیدم
 این کاش

بمخذه گفت که ای درخشانم از شبنم
 بگویند دل غم عشق از موی کروی
 بگشمت که نداریم ز کفره ز تو زبون
 دوان دوان بس به امید چو لعلت من
 که کم فسرده بگو آب از غوانی آید
 نوای راست ببار بر بر بطوار غن
 بیار آب از سر ساقش سر
 بیار چنگ بچنگ ببار بر بطوار
 ز آب فتن خود شرم و آب بت سار
 ز جای جستم و گفتم که ای از ملک
 شراب آب چشمم کباب غن
 بفره گفت که ای استم و مفضل
 نوای راست بار و شراب باده
 ز طبع خوش بوصفم بده کوه غزلی
 زبان کشادم و پیشش نشستم بگفتم
 بوصف عارض طبعی تو انم گفت
 ز پرده عارض ماه تو کر شود براق
 دنان تنگ تو الموح و عارضت اشو
 بگوشت کل سخن از خوبی رخت بگفتم
 بیاد موی سیانت نمویه ام چون مو
 با کاکر بر چشمت مرا بخت تو

بعشوه گفت که ای ز پیر پای غم براق
 که شهید وصل خوش اماند مالک بر فرا
 بگشمت که نداریم خسته تو و شاق
 ز کان کان بمن از ناز گفت ای شاق
 که آفتخ هست مرا آب آتشین براق
 بساز غم عشاق غمهای خزان
 بخواه اسپرم آب و دای قان
 بسای کف با نسوق و ربع رطاب
 ز آب خفته بندیش نشسته آرائان
 بچاک خفتم و گفتم که ای سز افان
 رباب ناظر کن کت کرده ام بوشاق
 بصد غین بمن دید و گفت ای شغراق
 وینش بن روز انورم جدا فاق
 که چون غزاله بود گر میشد اغراق
 که ای رخ تو چو اچماج و جبهات افان
 که چو عارض خوبت بود بکوی طاق
 ز شرم سایه صفت خود خرد بگوشت طاق
 خط تو رسته چو اکو ز آب ای احراق
 بباد و دل از شرم عارضت اوراق
 بیا و بخت و ابروت طاقم شد طاق
 ز حال دل دوسه عرض است که گوی صد

شبنم
 رانک مکرر
 عشق
 آینه سخن

عشقه

بدرگاه کوی آرزو
 در پیش روی رودبان

غزلت
 غزلت

بکمان
 بکمان

بکمان
 بکمان

بخت

بخت
 بخت

بخت

بخت

بخت
 بخت

بخت

بخت
 بخت

مرا ز دوری تو ای صمیم صمیم
 هزار بار چو بسمل و لم بخون غلطه
 بیاد عارض کلون تیر کانت
 و چشم مست کماند ارناوک انداز
 رسانده تارک خانم اور مرکان
 خد نک غمزه زندیک بر دل پی هم
 ز سیم تست لم چو از کفن در بر
 گذر زور و جفا این سپهر علا
 و گرنه از شمت میر دم بند شوی
 شوی سر را مست علی اعلی قدر
 جهان حلم و حیا اسمان جود و سخا
 پیش ربه و شانش جو خاک عرسیم
 عطای اوست مردمان کفن نوال
 هموس هر کسی از اریک برود
 بسان کل شکله حوریان بیاض بهشت
 توان حال باضی گذشت تقبر
 از کوشوار فلک گذر و سیر ز بیم
 دل سپهر و سراقاب سینه ماه
 به تیر و خنجر و شمشیر صاحب صفین
 رود مر که از بیم برق سنجی او
 سوارق دم شمشیر کشته روی زمین

مرا ز دوری تو ای کل سحاق
 هزار باشد از اشک کلبه ام و دلق
 و لم بسان پیرین شد و خم بسراق
 ز لب بخون دل عاشقان بود شلاق
 نشانه رد لم تباهی غمزه را تافاق
 بکوشش آیدم از دل صدای جاق
 ز نعل تست مرا کاشتم ز نواق
 گذر ز ظلم و ستم شش ازین کن شلاق
 که او بر رخ سماند ز ماه و خرق
 که او بکلن کریمت صاحب اخلاق
 سپهر لطف و عطای سمر سحر اشفاق
 پیش مرتبه اشک است این بلند رواق
 سخای اوست بر خلق ضامن از راق
 ز روی خنجر هر صدمه پیش اشفاق
 اگر در ایچ خلقش کند استفاق
 بهشت اعلی ایام کر زنده سوراق
 بر آفتاب اگر از غضب زند خرق
 ز بیم و دید و برید و شکافت و در صفاق
 که او بهر دو جسم است نکوی طاق
 بیام خنجر ز جورا هم گشت نطق
 بوارق دم شمشیر کشت جفت طاق

خاتون
نصرت علیا

غزل
باوند خد جلف

نقد
سوق

معانی
پرده مشبک

۱۲

آفتاب
روشنی و در کشتی

آب در چینی کردن

مازیانه

چشم
پیشتر

بریده نوک پرند و در شش دل ضمیم
 همان زار و عذر از نیست نیست او
 بود و بیان پرین شقه اش و شمن
 ز آب نغمه او باز دیده اسلام
 اگر کسی بپیشش باور آویزد
 و در آفتاب بویینش چشم بد بیند
 ایاشی که تویی نور دیده ذات
 بهشت چهارم را صد قسم که مانند
 بگاه عشق و بیان ای یگانه امکان
 به پیشش می سنخ آفتاب سها
 گرفته طبع زاریت دل صباغ الارض
 صفات صفا تو صفتی زنده روی گناه
 نهی تو در دل سبحان شیدان مرام
 بعز و شان نهی نیست و صحت تو خلاف
 تویی که بسته بملکت دل قضا چونند
 به پیشش سحریت آسمان شبیدن
 بگاه و خلق تو بیان نیست چون تو کس ناطق
 فلک بجا که چو قارون خود و از بیم
 کجای قلع خیر اگر نیستی گشته
 بر زمین خورشید آسمان بیند
 کسی گفت که مثل تو بهشت نیستی

شسته تیر خد شش و شک را بچاق
 بیان شمع شصت از بیم مال و غاف
 بود و ساقه از سئل او دل شفاق
 ز آب بسته او آفتاب برین براق
 ملک بچه اش از عرش افکند عزت
 رخصت تیر بر آرد ز دیده اش شفاق
 ایاشی که تویی چشم ذات امان
 کسی ندید و نه بیند درین دو صفت طباق
 کند ناطقه و منطق از تو استنطاق
 ز برق فکر و ضمیر تیر کی براق
 گرفته نور ز قدرت رخ مرآت افاق
 صلاهی خود تو افاق را و بد افاق
 زنی تو در جگر شبنم نادر غیاق
 بجای حق که بوضعت نیستی کم اعراق
 تویی که بسته بدست کف قدر میناق
 به پیشش حاتم و قار تو کوه قاف حاق
 بوقت جو و گرم فیت چون تو کس غیاق
 ز روی قهر بر پیشش اگر زنی ارماق
 ز عینگاه ازل تا ابد بدی مضلاق
 بر بزم ماه و در بر صفت طباق
 کسی گفت که مثل تو بهشت نیستی

ز بیم شام شود صبح صبح کرد شام
 سر بر سرش امانت تراست اندر
 تو شاه نجی و از لطف مستی تو است
 بر سر قهر کنی شهید شیر را چون هر
 شهاب نام منبیا مروج دنیا
 تو شکست شوی شاه شیر ز دنیا
 بدام دیو و دلفن بد است شدم
 هوا و حرص بکاه ضلالت انداخت
 کنم ز شانی شیطان بد بخت
 ز دست نفس شدم طیشش امل خود
 ازین دیار مخالف همیشه انجم
 کوی ز دست هوا و هوس شوم طیر
 ز دست حرص و چپا کاران خرم بیجا
 ترا بخت قرآن ترا بروج است
 ترا بپوره یا سین و سوره طاعت
 ترا بصمت بی بی ترا بکود علی
 که دست طریقی افغان بگیر از لطف
 دلم ملول شد از کار و بار اهل دول
 همیشه تا که بدو است طلاس مهر و قمر
 عدوی جاه ترا ما در همه کار کام
 قصیده در منقبت شاه ولایت باب حضرت علی رضی الله عنه

چون ماه بارخ تو تواند مقابله
رویت بهر سیدالاعشقان از
خبر زلف کان روی تو مرغوله بسته
آن گل میان صفه سبیل شده
اما که نیست رخ خوبت کل کند
ش قد تو سر و بود حرف منحرف
دی شع دم حسن کوه ساریار
زان غنچه سان نفس کوه میکشم فرد
دارند میگشان لب لعل تو بدم
چشم فکر کرده و دان تو راه
بسی صفت گرچه طبعم بجا کفون
از شهر دل ملک غمت با متاع در
سر تپای شع صفت دم شمع
ده دل نیم بیان صنوبر درین چمن
خون من از پیاله کل میکشم مدام
ما را که ببلان بگلستان هزار جا
دست مصله دل غم عشق تو حقیقت
بگذر ز ظلم و رنج کم شکوه باشی
بنی علی علی و والی ملک دین
در عالم مثال ندارد و در مثال
بینه اگر سر راه شمشیر او بخواب

باشد یک آسمان تو تا ماه فاصله
بر برک کل سبیل تری بندند
کس ماه را ندیده که بندد بسند
یا جا گرفته ماه بر برج سبیل
گو یار آفتاب فروزند مشعل
پیش رخ تو لاله زار و باطله
شد آتش درون لب زار و باطله
کافه رخسار تو در آه در کل
از نقل نقل لعل تو در بر شمع
بر پای عقل زلف کجاست به سبیل
تشد م از زبان تو یکبار بسند
خشم زور اشک و آن کافه
گو یار که داغ عشق تو بود است آکل
چون غنچه ام بگلش عشق تو یکدل
چون ببلان مست با و از بیل
رشاخ کل ز شوق فکند است غلغل
در کشور وجود من افکند زلال
گر نصیب عدل است جهان پر غلغل
شاه بدم مرتبه شیر مجادله
منی کرد و اینست او را محال
اتش فدیجان عدو مستحق

اینکه در این کتاب
در این کتاب
در این کتاب

در خون نشسته با کمر ماه در دست در پیش حلقه است که کوه باوقار حیدر است که تصرف اویم که آفتاب ای شاه انیس جان هر سروران دین آن شیر حمله که کمرگاه کوه را شد نوک خنجر است بر خصم با کجی در انکشاف از سر پرده عدم ای کان جود و مکر سخا معدن کرم که غل غفلت با کنی کردن لم چاهی است بر خاک بر بسته نام جا خوش آن زمان از سر خاصیت سعد دارم هوای طوف حرم در ترا در قطع راه در که عالمیت هم تو فی لی که شوق می صفای حرم تو تا نفع صورت کرد بر آرد ز مکنات تا روز تحب و صحرگاه حشر باد	از بیکار بخت خون عدد در مقابل در پیش خلق است که گشتان نبرد باشد بیای باز جلاش خورنگ کس ما تو چون کند زعداوت معادل چون که کنی زجای بر زمر مضادل شد نوک نیزه است بر رخ بشکلی کی غفلت کل زند بتولاف معطل دارم امید از تو کتب غلام نه زیرا که حرص است کلوم بر سله زو سبب است دل بصدای انیس ناله جویم نقش با بخت باست موصل هر چند در میان بود بعد وفا صد خواهد ز لطف عام تو طری مایل باشد کفیل را و غیر بان بر حله بر دشمنان جاه تو بادا مایل بر جان خصم جاه تو بادا مایل
قصیده در منقبت مظهر العجب علی ابن ابیطالب الله عنه و همین ابیات در فرار شریف بخت خوش تحریر شده	شبی نشسته کج غم و شکیخ فراق شده بغل خیالات خویش مستغرق نظرالم یار را فکند به در

ویک درهوسن است و شب نیمه
 که ناکهان بدلم بر توی فست و اردو
 چه بارگاه که از حسرت در شش دایم
 چشم دور که منظر قصور شش را
 که از گزشتن ندانست طاق و درش
 چه خطری که بود از دوق و منظر
 و یک یک شش مانده ره چو شش قدم
 زبیب عقل نمودم سوال کاین درگاه
 جواب او که این بارگاه سلطانی است
 جهان جو و دنیا آسمان حلم و حیا
 علی دلی خدا نفس پاک پیغمبر
 تویی که امر قد عصب کرد باریت
 توان خلق تراوی که برده تادم حشر
 اگر دوست تو شیر از ده جهان است
 اگر نفس بران تو بر چند برقی
 و یک سر از فلک از و بر دهن کجاست
 بهارگاه تو زان اوقاده ام شایا
 رسم بلطف تو از شش نفس اماره
 بگردان تو نمانی چو خسته راه نجات
 زبیب محبت تو اشفاق کرده بر نفس
 بهارگاه رفیعت پناه آوردم

چو شمع سوخته و ساخته بود فراق
 ز طاق بار که عالی سپهر رواق
 بر یک حلقه در اوقاده مه بحاق
 کشاده اند که گویا به ششم دل میثاق
 بود چو بروی جهان چو انکونی طاق
 چه غرض که بود عجب نور چو انکونی
 فلک کجاست که شش اوقاده چو برین
 بود مقام که امین شش رنج و نفاق
 که اوقاده سلطان کجاست از افاق
 سپهر محمد و عیسی و علی الاطلاق
 امیر حسن و شیر میرافس افاق
 تویی که حکم قضایا بر بخت میثاق
 ز حسن خلق تو خلقی محاسن اصلاق
 شدی صحائف افاق بکلمه اوراق
 شان تیره درین کسب بلند رواق
 ز نامر جلوه گرا این شهر سوار برق افاق
 که از تقی عالم مراد بی اطلاق
 که نیک جاره کند ز شش رزاق
 بعا جازان تو شوی دستگیر روز مشاق
 مدام جود تو افاق را و در انفاق
 ز کمر و حیل کرد و دل از رزق ز راق

براستان تو چون خاک نان نهادم رو
 بسایه کرم خود مرا پناهی ده
 چرا زرق کشم بامنت دمان
 بداد طریقی افغان سها بر سر از ^{لطف}
 دمام با بچکان تو ام است صبح و سا
 چو قف عرش عظیم چو بیت ابرایم
 که دور چرخ است بزم کنش
 که سوختم زلف است بیاغ بی ابر
 تو می بجا لم امکان چو قاسم از رقی
 که گشته حوصله اش تنگ طلاقت ^{شما}
 همیشه با میان ثابت است عقد طلاق
 ز حادثات مصون باو این حجت روا

قصیده در مرثیه شاه شهیدان امام برحق امام حسین
 رضی الله تعالی عنه

سلطان صبیح که ز ازل است افسر شر
 خورشید رخ نمود چو عیسی ز بام صرخ
 ز کی شب بول گیران بطرف شام
 بر غم رزم زنگ شد چوین رسید صبح
 شبنم شب نیم شبینون خنک صبح
 شب زانکی نشسته پس چرخ فلک
 شهاب صبح بین و در اندود شهر شر
 خورشید کار شد ز افق باقی ز ر
 از دشت خاوران چو دم کرک شعیان
 عذرای نور سحر حجاب افش
 هنگام صبحی که در نسیم باز بود
 دیدم فلک چو مردم سرگشته میرود
 دیدم با سمان سیاه و غنچه و سحر
 از شام تا بروم جهان شد مخر شر
 و قال شب بکاک در افتاد از شر
 رومی خور کرده سان از پس سر شر
 کوس و علم بدوشن بخت و نجر شر
 در تنگ گذشت باقی ایام شر
 و ز برو شامی معجز و نیلی ست چادر شر
 باشد سیاهی رخ شب سایه شر
 و ز شرم ریخت از کف مرزیه و شر
 شب را بید که آهوی اختر شر
 انجم چو اشک دامن شب ریخت از شر
 کردم نظر بکج و در فشار میر شر
 فی مقصدش معین فی راه و میر شر
 دیدم کج و مسطه و طوق و مور شر

دیدم ستاره را که در تارکان شام تار
 دیدم نقش نشسته ز غم تا که بخت
 مرگد و رخ با رخ و شب کرده زلف تا
 از خسته جسم کشد از سینه آه سرد
 دیدم زمین لرزه و چرخ است خیس در
 گنجینه نیست که بر چرخ ماه نو
 کما محرم است شب قتل شاه دین
 بنی حسین بن علی جان فاطمه
 فرزند مصطفی که خداوند سب با
 در دشت کربلا ز جفای زیاد و شمر
 بست آب راه ندادند ظلم بین
 فاسم که با عروس جان بسته بود دل
 از بس که کرده از بی قتلش حکمان کین
 یکین شنیده ایم که ظالم کشد به تیغ
 از سوز تشنگی شهیدان کربلا
 آن خاندان شرم و حیا کرده ادب
 بی پرده در برهنه سر و خوار موکشان
 بر دماغه پیشین زید لعین و شمر
 یارب تو خالق و تودانما و قادری
 یارب بکل او چو حکمان بسته با و زه
 چون استین ز کار قد دست نیچد

چون اشک سرخ بر کتفه بر طرف چادرش
 دیدم که شام جامه کیست در برش
 سوز را از خسته زده شده رنگت اشکش
 دزد و خون و آن شده بر روی اصفش
 دیدم زمانه مضطرب از شوینش
 چون من خمیده قامت و اندام لاغرش
 گزته بود کرسی نه چرخ منبرش
 گریه از بوی جفای بدوشش پیمبرش
 با نام خویش کرد از احسان برایش
 با خنجر مستم بر بدید خنجرش
 شد تشنه گشته یکسب مظلوم و اسیرش
 بایر کرد شمر برون آن دل از برش
 قندیل بر تیر شد از پای تاسرش
 یک خاندان که دید که سازند پیرش
 آخر قضا و شعیب کج گاه و چادرش
 هر چشم به میکند و شام از درش
 فی یار و غمگسار و نه غم از دیارش
 از بهر جاهد و منصب از خواش برش
 خود وده سزای قاتل بدکار کافرش
 انگو به ظلم بسره و دخت مغزش
 انگو کشید جامه خونین ز بکرش

طرزی صدق الی شد از جمع و ستان	یار بخت چرخ تو شوی یار دیا و شش
دوازده بند در مثنی شاه شهیدان امام حسین رضی الله	تعالی عنه در جواب مختشم فرموده
دشتم سر دشمنان قبیله یی کوشش	کشتا که طرز یار چرخ شش
ماه محرم آمد و مسکنایه خراست	عالم عالمند و تو در فکر نای کوشش
برخیز در مصیبت فرزند فاطمه	آه و فغان ببارد لباس خراپوشش
زین دو خصم قامت کرد و دین و دامت	زین تمام است خیل فایک سیاه پوشش
در ماتم و مصیبت آل علی مگر	کوه از کمر خا و ز بس ناله و خروشش
گشتی صبر طافت آل عباس کت	از بسکه موج خون شهیدان در جوشش
گر کوشش پوش باز کشتای هنوز هم	از خیمه کاه ناله زینب رسد بکوشش
آمد چو حرف قتل حسین کوشش دل	کردم چنان فغان که ز سر رفت عقل و پوشش
دیزا و کحل قد علی اسب جوان	طوفان آبیعه ام از سر گذشت پوشش
یار چنان پیروز توان دیدان سر	کز تازی همسار رسول خدا پوشش
لب تشنه شاه و دین در آب شط و فرط	سیراب بود دیو و دود و طائر و پوشش
طرزی بطور مختشم از شعر ابدار	بس کن که سوختی دو چهار از ایک شر

بند دوم

دل گفت طرز یار چه روشی نهو خواب	بردار از خواب که عالم گرفت آب
کشم چه ماتم و چه خرا و چه غلغل است	کشتا که هست قتل حسین یور و تراب
چون این سخن دل شنیدم جوشش غم	بر خاک به چو سایه شادم را اضطراب
ران پس سوخته سینه بریان بکج پیر	کشم که کرده چه ستم خاندات خراب
ایکاش از زمان که بریدی سر حسین	کشتی سر اوقات زافذ ک بیطنا

با کشتن از آن که چون قاسم اوفتاد
 با کشتن از آن که علی کسب جوان
 مردم بهمان دیده من بر خون شدی
 اسیر زنده مرد غلطان بچون چکل
 زین برای تشنه بیمار کر بلا
 کتوم بیزا بنوا ای سوزناک
 یارب سزای شمر باشد آسرا

از خون خلق پیچ خور شدی ز صواب
 بر خاک مستطیل چو ماهی جلد ز آب
 بر خاک مسجود سایه در افشادی آفتاب
 وز سحر او سکنه چو سنبلیله بچ و تاب
 میر بخت خون ل غمناک شک چو ن کاف
 شادان زید با دشت جنگ فی رباب
 زمین ظلم و کین جواب چلوید بمصطفی

بند سوم

چون بهر قتل آل علی شمر تیز شد
 در دشت کربلا ز شهیدان کر بلا
 از تیغ شمر کا فر بدین بدخدا
 دست قصا پای قدر را بریده
 غلی که کرده با ما مان دین یزید
 چون بهر وار دین سیدان داز شد
 گای جان پاک بسطی خمر بخت
 زینب که بود سیده جمله زمان
 یکدانه کوهری که دو عالم بهای دست
 تا تیغ شمر بسطی را بقتل داد
 با گریه طفل حسین علی کنم
 ای مزخمت کین بل شاه دین زد

چندان بر بخت خون که زمین چمن تیز شد
 از فیکه ریخت خون زمین ز شجر شد
 جهم حسین چو دفر کل بریز شد
 ای چرخ دست دار که تیغ تو تیز شد
 چشم کوکب از غم آن اشک ریز شد
 چشم سگب ز دره آن اشک ریز شد
 یکدم شمس که شمر لعین در سیز شد
 بیقدر تر به تر دیندار ز کسبیز شد
 کشته چرخش لعین از شمشیر شد
 طریخی بچون شمس که فلک بی غیز شد
 طفل سر شک و غم من عزیز شد
 بروا شتی کرا و کرا بر زمین زدی

بند چهارم

تا شاخ گل ز گلشن صدق صفات
 در حیرت که تیشه ظلم و جفا چرا
 گردون دوست کشتن مکر از راه
 تنه از سر و گلشن زهره از پا افتاد
 خور از شفق بچون جگر تا که نشست
 زان مادی که بر دل پاک حسین رسید
 از موج خون حلق شمشیر ان کربلا
 از بس صد امانه زینب بند شد
 آن سینه که خشنود علم رسول بود
 پشت سپهر دوست قضا دل قدر
 در نی نواز ناله گلشوم بسوزا
 در حیرت که چرخ چرا سحر نکون نشد
 از غم چو غنچه رنگ بر خمار شکست
 آن سر و بوستان فار از پا شکست
 شاخ نهال دوستی مصطفی شکست
 دست علی و پشت رسول خدا شکست
 زان شاخ گل که در چمن کربلا شکست
 صد غم بینه خیر النساء شکست
 کشتی صبر و طاقت آل عباس شکست
 میای چرخ چون دل من زان صد شکست
 از دست شمر سندان لیاچر شکست
 حکم یزدین ز کجا تا کج شکست
 طاری فغان بر بار کفی از نو شکست
 زین چون که ریخت چون دوجان غرق غم نشد

بند پنجم

فاش از جهان ناله سیمبر گریختی
 تنه از من گریستمی بهر شاه دین
 در خاک خون فکند شهری را که در غمش
 چون چه اسم ازین سحر روان شد
 ای دیده خون بار که در ماتم حسین
 گرد بیان بار که در نجس سال هم
 بر حلق تشنه شوی محسوسان کربلا
 در حیرت که چون چکید آب چشم سر
 بر گریه اش زمانه بهر اسر گریستی
 چشم سپهر دیده آتش گریستی
 مانند چشم چشم سیمبر گریستی
 از غرقش گریستن تن لاغر گریستی
 میباید که مادام محشر گریستی
 با چشم تبر بان تن میسر گریستی
 ای کاش چشم شمر آتش گریستی
 بر حال آنکه دیده کاسه گریستی

بریل سانی کو کرکست از بس کمال اصف واکر کرستی عالم اگر باشد بشویم هست	زین برادر چشمت در فرم بسوزد چشم بابت داد صغیر و کسیر زین مانتی که پشت ملک چن فلک است
بند ششم	
لیا حسن باریاله و فاما میکند هر که یاد و نام و نام میکند بیداد و جرح مین که چو بنیاد میکند کرد آنچه این سنگ شاد میکند هر که به هیچ صید صبا میکند بر این بیت شمر چه پیدا میکند زین ظلم خاک رس و دما میکند تا در چشم فاطمه فرما میکند ایزد بدست مارید ایجا میکند ایزد خوف و درخت آزاد میکند زین جور چون بدور بود کرد شمر	ظلم زید را چو دلم باو میکند از دید و عذر و کس و کجا میکند بنیاد وین زین کین میدد بباد فرعون با کلمه و نه فرد با حلیل ان ظلم و کین که کرد بصیرت ای کرد که داد رس داد که بین باب چشم و آتش دل ترغی علی زانه که شمر زین شاد دین بد رفت از نان گمان که مکرور است طرزی غمین بشو که طفیل حسین زین ظلم چون هنوز چرخد ماه و مهر
بند هفتم	
کردید اسیر و شمر خواهر حسین فرید مظهر نام او حسین تا بس کند پیکر در خون حسین بر جسم چاک چاک دین حسین اگر خود گرفت بر پیکر حسین	روزی که شد به سیر و شمر حسین گشتندی کجاوه پشت شمر حسین بر دندان شمر دکانا بقتل گاه اشاد چشم زین عمیده مالکان نمودند و خاد و پشت شمر حسین

رو کرد سوی مرقد حسنه که یا ابا دست الهیت کجا بود ای پادشاه چو دست بود خواجه پیش در پیش مصطفی کجا بجای کف خفته دو دست از جاد یکو فتاده قاسم دست زخون خضاب افسوس صد و بیست که طریقی نه از فان چون عرض حال کرد بان باب نامدار	بشکری کمال غیب خود در بر حسین خجسته کشید شمر چو بر خجسته حسین کردید یک گرم کنون بستر حسین عباس آن برادر نام آور حسین یکو بخون طپید علی اکبر حسین میو دمی خضاب و سر خود بر حسین رو کرد سوی فاطمه با چشم اشکبار
کر خاک سبزه بر آرد حسنه کجا کین چون میندست پازده در خون بر خاک در گریه یاد قیامان خویش را ال علی ما تم و ال یزید را انگو ندیده کرد بدامش کوب طوفان اشک جن ملک تا سمک مگر از ضرب تیغ و ناوک بید و اشقا بکش از خواب چشم چو ز کس بستان سرفه ی بی تن شهدا برستان مگر از بر اشک چشم بنیان کربلا از عین لطف مرحمت ای بخته الرسول در حیاتم ازین که قیامت عیان	وان جسم پاره پاره او چاک چاک بین از دست فوم کوفی بیدین خاک بین تن چاک سینه زیش دل و دناک بین شادان بر سر سینه خود و دارا کین جسم عزیز کرده زهره اشک بین اه و فغان آل علی تا سماک بین صد جو غم آن شاه زین جان پاک بین بر نیز چشم کسب خود و خواباک بین تنهایی بی کس صلی و در معاک بین صد چشم بر اشک بهر گوش پاک بین بر طریقی خرسین ملک و حقیق اک بین زان دم که گشت شاه شهیدان کین طیار

از باد تیغ شمشیر تن پاک شاه دین
 سبخت تیغ کینه و بر سینه اش نشست
 و در حیرت که تیغ چنان چرخش برید
 چون تیغ دم ز بخت بجای دم سین
 الی مداد و خاک شمشیر ان پاد
 تنها حسین و لشکر که فی زنده بودن
 از دست شمر و بود و آئین قنوجیف
 اندم که شاه دین ز فرسین برین قنوجیف
 از یک طرف مصیبت اطفال بی پدر
 تنها نه موش و دوازده غصه ابله میت
 طریقی با تم شهیدان دل سبار

از پشت زمین چو برک کل افتاد بر زمین
 تا سر برید از شمشیر آن کافر لعین
 چون بود بخت بوسه که حقل او لعین
 چون عرش بد پای چو افتاد بر زمین
 آتش فکند شمر برستان یا زمین
 کرده کمان بقتل دی زهر طرف کبر
 در پشت کین ز خاتم پیغمبری نمین
 ایام حال داشت غم زینب عزین
 در جانی شامت غم محافل حسین
 اشک کشت زلف برخار حور عین
 زیرا که کس ندیده چنین غم بروز کار

بند دهم

در خاک و خون قنوجیف حسین
 آن شایع کلین چمن جان مصطفی
 در خون کشیده تن سلطان دین حسین
 آن سر و نو نهال گلستان فاطمه
 اصغر ز قحط آب ز نایب تشنگی
 فاطمه که عار شمشیر ز نظر میگرفت مانع
 بیدست با قنوجیف علی کسب کربان
 یارب بسوزد آتش قهرت موجود
 بر جسم جاک جاک شهیدان کربلا

یا ایا که کرده سید حرم را کسی شکار
 در چشم شمر قدر ندارد بقدر خوار
 بکوه ظلم کرده ای چرخ سحر بخوار
 آورده با رخسار پیکان آبدار
 بر خاک و خون طایفه چو ماهی بیقراری
 اکنون نشان سپهر بود بر شمس هزار
 کربلا و تنه برک کل افتاد ز شاخسار
 ران سان که ز دین خود آتش بجای شعله
 هر چشم ز غم کربلا گمان بود زارندار

شرمی ز کرد کار کن ای شهر با کار در جو یار لاله که روید بهر بهار ای چرخ سرو بهی گلستان مصطفی	خیمه گلشن بخت فرزند مصطفی نون گوی شاه شهید است خطیر از تیغ ظلم شهر با فکند ز پا
جشمش ز زخم سپهر پر اثر است بالین او ز سینه و ز خاک بهر است روی بر بند و ز نظر شهر کا فر است امر و زاب آهین و پیکان لبش بر است یکو چون فتاده تن چاک الکبر است ای زال چرخ ظلم تو بال حیدر است فی کوشش چرخ بلکه سبک سمار است عالم ز آب اشک و چشمش ترش است بشت سپهر و قامت افلاک چهر است شرمی کن ای یزید که سبط شهید است در خیمه یار تو شفیعان محشر است زین سان که جسم شاه شهیدان گنبد	از تیغ شهرش حسین علی ترب است شاهی که باید و شهرش سمیه بی نه است ان بی که چشم خور از وی حجاب است اصغر که جای شیر شکر می کید و شهرش یکو نوای شربت شادی قاسم است و اما در آب پیش رخسار جوآن است از راه زار و ناله کلانم بسوا رینب ز قحط آب اگر خشک کام بود زین غم ز بشت طاقت نبر اندیش چوب جفا معن لبش بشتنا کن طرزی خوف آتش و تیغ ترا چاک یارب ز ظلم شهر با لیم یار یزید
عالم مول گشت جهان بیدار شد از خون خلق آل نبی دشت باغ شد از باد تیغ شهر جهان چرخ باغ شد هر لاله که رنگ گل باغ و در باغ شد	خاموش طریا که دل خلق داغ شد خاموش طریا که درین دار سیدار خاموش طریا که درین دامن بگرن خاموش طریا که بود خون شاه دین

خاموش طریقه که چون می طپد لم خاموش طریقه که ز لب شکی حسین خاموش طریقه که شب روز بختل خاموش طریقه که ز جور و جفای شمر بر این بیت که جهان تنگ روزگار	شهباز شاخ سدره مکر صیب زان شد رآب خشک کام بدشمن ابلخ شد آن نور دیده را نه خور در سیر شد اسود کن ز آل ممیت فراغ شد کز تنگ گشت قافیه بر ما عجب هوار
قصیده در مقببت امام حسن علی موسی رضا رضی الله عنه	
بهار ادب و خوار و خط و دل ارشد صحر بخت سیزده و یکان کل کوشی ان ماند دوازده کل بجای سیزده اکنون دست بخت ز فیض باد نوروز گناه مرده شد زنده زین ادب ریاضین گشته رشک و امر کلین پوشان به بفرق بید چون طره چون مجنون هوا کردید زان بن معتدل گز اعتدال روی سیزده غلظت کل ز جوش خندان کل از شادی فروزان و زنج چون طلعت یوسف بان شکلی و لب که هم این آرزو دارد چنان بخت بخت باغ از باد نوروز صبا بستر نرین ز درخت بخت سبزه شاد بوی یاصین مست اطفال چمن کسیر ساز از بانگ صوت قمریان هر جانی کو سحر کابان بستان بن سیم صدم ششم	ز جوش سیزده و کل و ز جوشم لاله صحر که نقاش صبا کرد دست صحن باغ ریا خند بر کل بجای ششم اکنون لؤلؤ لاله تو کوئی در گشتان گشته بر پا خوشتر سوار بر سر لطافت گشته رشک جنت فروزان شد صحر لاله چون طره اسیل چو ششم از قف خور سیزده شد لشکر سیر که در کشتن بجای آب جاری سیم صبا شکوته سیزده از شاخ درختان چمن گشت که پوشدا طلسم دیبا بجای جامه خارا که بجای سیزده و میر و یخ کشت خبر سا هوا مشک صحن سیزده بوی لاله صحر از ان آب وان بر کثیر بند و سیزده بر پا به بان از نوای بند لبان هر طره غفا ز بوی کل خادیم از خود چون او شدم از جا

چو زان بوست گردیدم ز بهر عقل رسیدم
 بگو کاین باد از خاک کد امین و نه می آید
 بگفت ای طرزی افغان نسیم روح بخش
 امام نام من بنام کن از خاک سر کوبش
 هوای کوه سه مقصود کرداری همچو هوا
 پرو کرد طائر فکرت هزاران سال بافت
 پیش عارض خوار است کهای چرخ
 برآمد ماه فلاح ز شرم آن خیم ابرو
 رخسار چون در خطایید و دوازده غنم دل
 اگر چه صبا تم از دودک کند ذات بختش
 بگفتن صبح دم مشاطه باد و سحر کاهی
 نه بر سرین بود یکمان بر کل سبزه عدالت
 شهنشاه حق کا به خطا بخا خطا پوشا
 نیاید یکسر مودک ذات از زما سر
 غلام روی را بی جز در دولت سرتو
 نبات جز در لطف تو مارا مسکن نامن
 بطوف برق خویشم طلب ز خاک کد انما
 جدا زان منام باشد بهیچیز چون وزن
 برای طوف کوبت عمر فاش آرزو مند
 چو بود کل بود ضمیر عاشق تو اندر سر
 چنان گشتی شهید از زیر مامون چه دارم

که ای روشن صمیمی بی نظیر مرشد انا
 که میال از خفیس آن کد در دیده اسع
 که آید خبر افغان از جرم کلمش بول
 هزاران دیده اعمی شود در یک نام مینا
 بیا و غوطه زن اندرین دریای کوه رزا
 بادل پای قصر حلال اورسد حاشا
 به پیش منتش است بهت نخل سده بطور
 شود ذره پنهان جور ز شرم آن رخ زیبا
 بگفتن چون کشاید لب بر زدن لوف لا
 بسان خوارام وصف صفاتش میک کوبا
 فرو شد خاک پایش را بای غازه کهای
 بود کیدی مشک افغان طرف عارضین
 بود مع و شای ذات بخت کرا بار
 اگر دید یکجای بر سر حوشم از اعضا
 زوی رحمت مایی من ای رهنما
 نباشد خبر کوی تو ما زانجا و مادی
 شدی چون ضامن صبا و بهر سو
 جدا زان و کسم بل بهیچیز چون
 که چون لاله ایم بادل پر خون دهان
 چو جهان متن بود مدغم در بحر تو و اعضا
 که لطفت هر را شکر کند در کام ازور

نماند در حقیقت گریه بیند و دیده حق بین چو طری را بود امروز دست بر زبان مجار تا ماه و شب در آن شاد بکس رخ برافروز چنان زیاده از رخ از شادی چو گل رنگین قصیده در شرح لطف الاقطاب شیخ عجب لقا و قدر است	سید و دم چو شدم در محرم قرب معینم کای طبع سیدم از کلمه برده سخن چرا خوش نشینی ز من محکم کار کل ربان حسن سر و بستان حسین بی تراد و علی قدرت و حسن سیرت بوده دیده حق بین در حسن شربت رین خوش از زمان که رسم برادر پرورش بی ناز قدوم مجاوران در شرس بزرگان در شرس جایزدان برافشانم چو دل بزدان برادر شرس بتم نیم کوبش اگر بوی آردم بمشام سند جان جهان غر کشور حسیان کرب کور و حور و قصور و منواهی ز بی چو تو عطف باب در کافین ندیده دیده افک چون فک و کبریاک بکن دلس و لطف بی تو لطیف
دو عالم قیمت یکبار موسیت ای درین تو هم از لطف احسان شافع او باش در فرد الان شکر باد خزان بر گل کند یمن حسودان قباد و زور و زور و زور رسید این دم جایش از شمس نیم	بر تیغ شعر شمس غمزه هفت الکیم و فی حضرت برود و کار جی قدیم سرور جان بی نور چشم ابراهیم که هست شان در شمس قرین بهر شمس بود چشم یقین و نرسا شمس زلفیم خوش از زمان که شوم اعدان مقام معینم ز چهره زلفش زنده بر بزم سیم با کسان در شمس نقد دل کنم تسلیم گرم رود سر و جان ما نیم بعد قدیم بمژده جان بقشام بران نسیم نیم که هست کشور حسیان چو بطور او چو نیم بنوش از شط بغداد و کوثر و نسیم ز بی چو تو سپهر ما در زمانه تقسیم نخیده دست قضا چون تو کل زبان نیم بخاص عام بود سبب من بعد تو معینم

نبود بر فلک جباه چون تو بدر منیر
 شمیم روخته تو بستر از نیم بهشت
 با طفت رحم رحیمی حسن خلق خلق
 تو شیخ جگر شبی و قطب اقطالی
 نظیر سرعت غم تو نیست باد عجل
 و در بر طافت اثر چو باد مسیح
 اگر نه فیض عظیم تو عا طفت کردی
 یوستان ندید می خاک سبیل گل
 و لم ز بجز تو افتاد در غم جانگاه
 نه دور صرخه من هر بان نه در شفق
 غبار کوی تو کرکند و بست من
 شهاب غلام تو طسری بطور مداحان
 بجز صفات تو دائم بود طول و دخول
 بر آستان دشمن کن طلب دور از تو
 همیشه تا بود از امر ایزدیزد ان
 حریم روخته پاکت بر غم بدخواهان
 مراد مرقت تو دامن از یار نگاه
 حریم عدل تو همچون حریم بودمان
 قصیده در تعریف پیر پیران
 در دیار درد افغان میکنم
 بسکه مال ام آدرس
 بنو در صدف تبه چون تو در سیم
 خیار در که تو بخت از نیم بهشت
 بفضیض وجود جواد می بفضل علم عظیم
 بر اولیاست از خضر تبه تقسیم
 نظیر بایه علم تو کوه نیست جلیم
 کف ترا بکفایت صفت جودت کلیم
 بکفایت که نمانده بر دز کار کریم
 اگر نه خلق تو دای نیم را تعلیم
 تنم ز سرقت تو ما در عذاب لیم
 نه روزگار من یار و نه سپهر رحیم
 ز شوق روی تو یابد روان عظام لیم
 در کج و ات تو اش بار و منوس لیم
 بجز شنای تو دائم بود صمیم و کلیم
 ز درد و در پنج غم روزگار گشته مفیم
 مظاف قسب ایمان مقام ابراهیم
 ز حادثات مصون با هم چون کلیم
 طواف و خضوع تو فرض و انما چو حریم
 ز باد فتنه چو دار السلام با کلیم
 بنی محمدی الدین عبدالقادر
 مال را از فی سوران میکنم
 چون فغان بر رخ بولان میکنم

هرت در دل گریه می آید
میرم بر باله خود دریش بخند
بگو از بیم عدد و نتوان گریست
مال را با گریه بجا میسره سد
گریه ام از مال کو تا ہی نکرد
سزا ام از مال تنگی میکند
مال را بجز بیری آید بگو شش
رفتم از خود اگر چه بدم
باز بگریه ای خود خوردم گره
باز بگریه بدل کوه کران
بند و بگریه استان بود لم
بسکه دلگویی کند صوت خوان
بخت دل ریزم بسکه نم نلکان
مالکم هموار طبع دشمنان
بسکه در زندان چکه خون دلم
میدانم از هر بن مویم شرار
از بزمینم بسکه حیرت میدم
هر نفس از راه سر و بند میان
عرض خود از ظلم و بیداد خوان
بگذر از آزار طاری بدست
بید و در پیش قطب شاه و عوشت

مال را بجهش افغان میگنم
خند با بر گریه تا دان میگنم
مال را اندر گریه بیان میگنم
بر صدای در عدد باران میگنم
مال را در گریه پنهان میگنم
هرت بادا با د افغان میگنم
اه چون در بزم پنهان میگنم
در تنگاه مور جویان میگنم
چرخ را در ذره پنهان میگنم
زان سبب بر خط افغان میگنم
مال را دست خوانان میگنم
خند با برون سندان میگنم
خند و بزم زلف همان میگنم
مال را بر تیغ سوتان میگنم
وامن شرکان گستان میگنم
بزم زندان را چرخان میگنم
خاندان غریبستان میگنم
چون حجاب خشک جویان میگنم
در حضور شاه جیلان میگنم
در نه عرض و سلطان میگنم
دستگیر و پیر پستان میگنم

چون خیالش کند در خاطر
 بردل خود من بیا د نام او
 چون کنم اسباب لطفش را بیا
 بستانم کل وصف رخس
 در میان چاه زندان روز و شب
 بنشیند ناله زندان بیا
 خاک راه پای کلکوشش ام
 خود بگشای صعب تر باشد کجا
 او سمرقند عاجزان را کم معین
 از برای خاکپاشش از شرف
 اگر رساند خاکپاشش را صبا
 از خیالش سینه کشش میشود
 سیردم از خود اگر چه بنده
 بنده ای دستگیر عاجزان
 گزنی از بحر جودت در رسد
 یاد لطفش کردد بر خواریم
 از گلستان بهار لطف تو
 شاه شامی و سپهر عاجزان
 اگر چه افغانست طریقی برود
 تا کو لطفی کنی بر حال من
 تیغ خنجر ترا از اشک خود
 لشکر غم را پریشان میکنم
 کارهای سخت آسان میکنم
 پشت اسباب امکان میکنم
 ناله چون غنچه لبان میکنم
 ناله بر طرز غریبان میکنم
 نغمه سازی با سیران میکنم
 پاک با جاروب ترکان میکنم
 او را در سینه پنهان میکنم
 من به او برنجیر سوزان میکنم
 سمرقند از چشم گریان میکنم
 سمرقند بر خاک صفایان میکنم
 او فرود سمرقند گریان میکنم
 خانه در چشم غزالان میکنم
 بر دوت ناری زندان میکنم
 قطره را چون بحر عمان میکنم
 غنچه سیردن از مغیالان میکنم
 پر ز کل منجم گریان میکنم
 واد و سیدادی افغان میکنم
 او و افغان هم را افغان میکنم
 چهره را از خون افغان میکنم
 سمرقند چون کوه بخشان میکنم

بیک خون ز دیده مس بر رخسار
 و صفای غیب تو در پیش تو
 سطر آه ناکشیده در جگر
 از خط نموده دیدم سر نوشت
 دستم از خالی شدن پر میشود
 چون سازد لطفت از بندم نموده
 یازده بر یازده بر نام تو
 شمع پاست منادی سینند
 کن ز ندانم خلاص ای پادشاه
 سید اش با فطرت پیش تو
 باغم زندان به سید او جان
 مطلق پیش تو میخوانم ساز
 پیش علت کربهاران میگم
 چشم پوشم چون بیاد عادت
 گردن کار رخت کویم سخن
 گر کنم در ویر و صف روی تو
 گر برم نقش ترا در سونات
 گر بجانم برم نام ترا
 من گنه ناکرده در بندم اسیر
 چون بهیران یوسف مگر خج تو
 بالکاه ولی کنایه هم کن خلاص

روی میدان گلستان میگم
 از زبان غنایب بان میگم
 بر لب خاموش چنان میگم
 توبه از خط و قسطان میگم
 نفع سود خود ز نقصان میگم
 منک جهان پیش تو قربان میگم
 بر قیصران نذر احسان میگم
 شیر از زنجیر بندان میگم
 مال و فریاد از جان میگم
 من شفیع خون شهیدان میگم
 طبع را پیش غزلوان میگم
 گریه از زخم زندان میگم
 اشک را من آبجووان میگم
 خادمرگان را گلستان میگم
 بند و ان ایچو رضوان میگم
 بت پرستان از اسلان میگم
 قبله آتش پرستان میگم
 بت پرستان از خداوان میگم
 گرچه هر شب صدگان میگم
 ناله زان چون پر کنگان میگم
 گریه ای پر پران میگم

در نجابت خویش مشت شاه من ای خداوند ابد پشت من شفیع اگر بیا لم تا ابد در پیش تو به که باشم در دعا و تن زخم تا که وقت گریه از اشک مرده تا ابد در زیر ترکان کجبت غنچه کفاس دعایت هر بهار هر سحرگاه دعایت در چمن من دعای استانت در دود طری یابردی خست از جهان	من شفیع اسمای یزدان میکنم نام خوب شاه کیلان میکنم غصه را کی دل اسان میکنم اگر چه در فربا و طوفان میکنم هر سحر که گوی چو کان میکنم چون سر خود کوی لیکن میکنم در چمن با خند لیکن میکنم یاد چون آیات قرآن میکنم هم نهانی هم نمایان میکنم هر چه بوی غنچه پنهان میکنم
چو رعد کوس ز بند بر سر ای بهای مازدوی نمانا شکوند کل دسد هزار بیل و قسری پرده عشاق مگر که باد بهار است صور اسفیل ز سبزه و گل و سیرین از خوان سمن بدوش غنچه چو شبنم سحر خواب برای زینت بزم چمن نیم صبا برای روز تماشای مغل گلشن در آن چمن که منم آبیار گلشن وصل	قصیده بهار به درخت اشرف الاسباء و المرسلین محمد مصطفی صلی الله علیه و علی آله و اصحابه و سلم
چهار دوسد بر در چمن لوی بهای دوند بر سر دیوار کو چمنای بهای مقام راست نوازند بر نوا بهای که زنده کشته کل دسبزه از صدای بهای فکند و فرشن گلشن صبا برای بهای کسی که از دل جهان کشته آشنای بهای زده است از رکن گل بخیه قیاسی بهای ز غنچه ریخت چمن طرخ تمهای بهای شود ز کام دماغ من از هوای بهای	

سحر کوشش دلم غلبه گشت بر
 کبر دامن آن کوشش همیشه بهار
 چرا که آن کل خود رود ام سر سبز است
 محمد عربی شاه خطه لولاک
 ز رنگ ال محمد زبک آب صلب
 ز شیشه عرق روی مصطفی باشد
 چو پاک غن بهار در آن کجای که غن
 بر کجای که گذارد قدم شود گلزار
 اگر طرف چمن بی نقیب بجز
 اگر روی محمد شای کاش چشم
 پیش غنچه در پیش کل بزم
 چو در کل روی و قد چو شمشاد
 توان کل چمنستان صنع یردانی
 بهار حسن تو از بسک شمع در کین است
 بهر حسن تو از بس بهار به قدر است
 بهوای کوی تو مار بود بش چمن
 خدای راز کرم کی خطبه کجا لم کن
 دلم ز خصم پرورشید ام زمی خالت
 سان غنچه که از حبسین مین شود
 شکو دسیم قنانت کل درم ریزا
 با کرم نسیم تپی کیر ام زرد خالت

که طاری چند بهی سر بر پای بهار
 مرد و بان سباز بی هوای بهار
 همیشه باد خزانست و قفسی بهار
 که به صفاست به پیش رخس صفای
 و میر رنگ طراوت بهار
 شراب ناک که مینوی کجا بهار
 که خاک پای سول است غن بهار
 رسید تا که خاک مدینه پا بهار
 ز شرم برکت شکو قد بهار
 بیان غنچه نظر و درم از لقا بهار
 بود و صفت رخ او نوای بهار
 نگو و بیل قسری و کشت بهار
 که است آینه روی تو بهار
 کفیل رنگ کل دلا شد بهار
 بقهر باد سب سید و در بهار
 بهوای روی تو مار بود بهار
 که خورد خار ستم بر دل بهار
 درین فضای کستان این بهار
 شکو روشی کجا و خند بهار
 چمن چو کج روان کشته از خنای بهار
 از آن چو دزد و شب بهار

Rectified by SA, VI, S. p. 2. In aut. the Sayyid gamot al-din
au lieu de Sayyid galal al-din.

۷۰

دگر زشت زرخنی بر او کیده بران	نهان بر وزیر باجم ز زیر
بیایط سزای ازین فکرنا صواب کنه	بدوز دیده اسید از عطل
بجز رسول بدو تو بیچکس رسد	گذر زشت زرخنی و عطل
درخت شمع تو سر سبز تابانم	چو غنچای درخت گل از بهار
پیش روغن پاکت مطاف عالم نام	چو ناسیر که هجوم آورد سپاه
قصیده در مدح سید جلال الدین که از روم آمده بود	حسین زینب و خنجر و روح انیس روح افزا
تسبیح انگشت وزید از جانب صحرای	مواقی چو خوی گل طبع مردم دانا
طراوت بخش روی گل ریشانش بوی	و دامستان پر دسر اسیر بوستان
چوبوی لاله جان پر دسر چوبوی گل روان	خطیب منبر گلشن حبیب دست صحرای
حبیب یاد گلشن رقیب ربه گلشن	از دهر گلشن آوازه دزد و بوستان
از طبع چمن تازه و زور روی گل غار	بفرق راز و اسایه بدو شش ناخ
سبطل غنچه اودایه بکنک لاله اودایه	شده سر شش آب می چشم ز کس نهان
بوری رنگ آب می سبیل چو دانا	بعد شش پوشیده ز غنچه وین دیا
بطرف ناخ کوشید گل چون ملک خوشه	قبای غنچه شش کرده چسب لاله صحرای
رخ چون گل عرق کرده جواهر در طشت	یکی در ششون غنچه کی در مال و دانا
شش شش تخت گل نشسته قرنی میل	که مانی در کارستان نقش گلشن زینا
رخ گل در بهارستان انسان کارستان	که بر طبع خردمند ان کلام نغمه لانا
بحسب لاله نعمان چنان از لطف بخت جان	خردمندی نمر ستر فلک می دانا
جلال الدین نام او در سخن فهم سخن بر	اشارات و ابرویش ششای علی سینا
فلاطون از غم و شش کینه در گوشت	بصدق دل عا کوید در سهره صحرای
ترا طریقی شاکوید سهره از ان حاکوید	

توئی عالم توئی عالم توئی عالم توئی عالم توئی عالم
فصاحت را توئی سجا بلادت را توئی سجا
توئی کف کوکری توئی برهان نیدار
توئی برسان کان بهر توئی برسان کان
توئی برسان کان بهر توئی برسان کان
که امین قطره آبستی که رشک در تاب
چو نسبت باشی داری که صد گیتی بند
نورستی جهان اهل تو خودی این
الامان چهار آید درخت کل بسبار
بهار خاطرت غم به از غم از غم

توئی عالم توئی عالم توئی عالم توئی عالم توئی عالم

توئی فاضل توئی فاضل توئی فاضل توئی فاضل توئی فاضل
عرب را شیر و جام توئی جام را شیر و جام
توئی فرسنگ ترشک توئی فرسنگ ترشک
توئی برسان کان بهر توئی برسان کان
تواند بر بحر فانی در خان کوهر والا
قبول خاص عاستی کجا بلغا و جابا
چهار در بر سر دار که سر داری اندر
تو حاستی جهان سیر تو حاستی جهان
رخاک مر خوار آید شمع غم سار
چو بوی ناله مشکین دم بوی غنچه پرچ

توئی فاضل توئی فاضل توئی فاضل توئی فاضل توئی فاضل

مخاطبه با سید جلال الدین در عطا منع

خیال دوی تو که بگذرد مرا بهر سیم
بریم و صبر و دست نظری کس لم
بیاد آن من از من پرست حال دم
مرا بخت سحر کار سید العلی
غریب یار و رفیق و برادر و یار
که بکل دشت و امساک رود و دن
مخمر و شمشیر و جله را و خیر و بند
کار نوگری و دست چو افتد از کار
و کارخانه ترامای بود از شیش
مرا بخت سحر کار سید العلی

درد زهرین تویم سحر بهر سیم
رزوی ناز بچشم اگر زنی با تیر
بسان غنچه بکشن نشستم دلگیر
دو نکته است اگر بشنوی کنم تفریر
نشسته کردم و دم و حلقه و در بخت
با خدایم چنان شو که مو کشی زخمیر
که نیست تا باید مهربان اسیر
رنگ جوع کنی ناله و فغان و نفیر
ز مفسدی شود طبع نازک و لکیر
که بازبان غم آن نمیشود کسیر

۷۲

ز صد جواب کی شان بد اوم و کفتم چرا که در نظر من ز رخاک هم خوا هزار جلد کتاب از نظر گذشت مرا بیک کتاب ندیدم که حجت از حق شنیده ام که پس از مرگ حساب درم مرا بحرف خدا و رسول گوشتن بود هر خطا و خطا حجت نال دنیا هست جواب ما پوشنی ی کوز روی بنجل اگر تکلف سخا کند وین چنان زجر خود ان چو سکه ز کیم درم چو قلب کنی مردی شود ظاهر سیان مار بود چون عمارت دنیا تو باش در بی اطوار کار خود طراز	که گفتنای شامی بدل کند تا میر که کج نیم چشم منم ز شعر همه ز کهنه پیران و عالمان و پیر مگر شنیدم ازین جانان بی میر کند داغ تن باز کش بنار شعر که حرف زشت خانیت درم که جا تو هم شنیده اندر حدیث با تفسیر که قول کیست کج و فعل کس است جوادر اینجا نیز سخت و نمک گیر که پیش همت من ز کم آمده ز زبیر تو مرد باش و درم ده مردمان محبت او تو خود اندیشه کنی بی است بکفکوی خان غصه ره ده به پیر
---	--

قصیده در تعریف سلطان عبدالعزیز شهید غفر الله له

رایت روی روز گشت مشرق حیان قیصر روی کلاه ساخت فلک کجیه کا عیبی خور و بیدم از بی دجال شب شعله آفتاب که بر افروخت صبح ناخج الماس کون کرد برون آفتاب صبح زبازی لب شعله آغاز کرد خشت تنور فلک تا فتنه شد هم	زنی شامی شب رفت سوی قیون هندوی انجم سپاه شد ز نظر نهان تیج بخت شد عیان از طرف آسمان گشت ز انجم نهی انجم کبکشان ناک تیر شهاب گشت بهان مکان مهره زرین مهر ساخت برون از دکان سوخت سیاه شب از قف انجان
--	---

سوئی مسج زلفا بارخ چون آفتاب
 بر صبحی مسج دیده از خواب
 یار با لیس رسید جلوه کنان
 گشت گریزی بیاطراز و کسار کن
 رفیق دگر چو کیست نسیم عدا
 ای دین تنگ تو داده ز پیچ نشان
 آن بران کو چلی است بکف خط آن نقطه
 هست رخ خوب تو در دل و خط روح
 عارض کلون است و ولی بی کلف
 سر زده آید برین بس تماشا تو
 مار و فایا که شود کوشش تو
 گشت تن از غمزه ات ساز صفت کجا
 سبکجا نم کشی بر دین از نسیم
 بگذر ازین جو و ظلم ای ساه جهان
 بادشاهی هم نشان قیصر سر غلام
 برده بیازد و در سخت ز بهرام کور
 کرده بونک سنان سینه دشمن شکاف
 ای جو و جودت و نام شرفیت عزیز
 آمده از نام تو و دوق ایمان دین
 اگر چه سکن ز کشید بر رخ یا جوج س
 حکم تا میرد روی در و کس و فزاک

بهر نماز حشر بفلک و دنوان
 از چمن آمد بکوشش چهره بلبان
 باقد چون مار و دین بالیچن مار و دین
 چند نشینی چو شش پشنت نکردان
 مطلق آمد بیاد و صفت آن دین
 هستی او سیکر معرف عدم ربان
 آن کمر از نازکی هست چو مودریان
 هست لب لعل قوت تن قوت جان
 قامت دلجوی تست و لیکن دین
 گزشتن و وصف تو جوهر باغ جهان
 زانکه زیا قوت و لعل کوش تو پر شادگان
 گشت دل از زکست تیره تر از سر دین
 چند بقلم نهی سیه کین در کمان
 در ز بسطان برم شکوه این داستان
 گوشه سلطان بارت بر سر اسلحان
 برده بشمیر تاج سوار و دوان
 کرده بیجان تیرنه جان عدون چکان
 اگر چه وجود ترا نیست مثال نشان
 آمده از جام تو تازه رخ رویان
 تیغ کجاست سگش کرد بگرد جهان
 امر ترا می کشد بند و بند و ستان

هست کمین بند وارت پادشاه مصر و شام
 چون که ضیافت کف قهر تو بدخواه را
 گیت که از قلم تو سرکش ای قاج بخش
 بدش بی وج تواند دستگیر
 گشته باندیشه غرق همس که تا بفرق
 من بچین بحر زلف بی سخن صورت
 سید عالی نسب عالم علم و ادب
 برویانی بسجده روی بسجده
 اندوشت دگفت طرزی افکار
 چند بدخ خان طبع تو بر دگر
 از ره عجز و نیاز رفتم دگم بخش
 ای در عالی تو توبه ابل جعبان
 منزل دل بود قصر ترا بام چرخ
 بحر پیش گفت بت یک قطره کم
 جو تو چشم طمع کرده را انعام سیر
 نخلت انعام تو آب کس به بحر
 جو تو بر باد داد بخشش حاتم بطی
 هم ز من عدل را داد تو چون تو بهار
 از خط عدل تو برة و امانده را
 چون روشش ظلم را پاس تو برینم
 پاس تو کرد باز را حکم عدالت بد

هست کمین چاکرت خسرو مانده ان
 از احسان تو تیغ تو شمشیرین
 سلم تو چون تیغ تبر شاهان روان
 کرده باندیشه طلی منزل بهت
 خالی از اخلاق و ذوق عاری نهی
 کادم از درد درون دگر شیرینان
 کا به یانش طب یک از لب دندان
 از همه ادیان خبر حرف رسوخان
 خیر میا شعر نغز پیش من از بختان
 در صفت شاه ماصفت خود کن عیان
 آنچه تو کوشی مرا نیست قمر دور ان
 تیغ تو خط امان داده با سببان
 پایه زیرین بود قدر ترافشان
 چرخ بجنب دت پست تر از آستان
 بخشش تو زرا بسته ز خواهرستان
 نخلت اکرام تو دود برادر کان
 عدل تو در آب شست دفتر و سیران
 هم چمن امن براری و چون باغبان
 کرک ساندیدش تا بکجه و شان
 چیدن نفست از هوا بر رخ آبروان
 بهر کو تو کند شهر سپ خود سبایان

بسکه بدوان نوقته بود کوشک کیه
 کر بضعیفان بدوقت تقویت
 از ره دون مستقیم بی ظلم و فساد
 تو به از بزرگ هم زبندی طبع
 در بر غرمت بود کوه کران سنگ کاه
 بسکه خنای بچوم کرده بران بار کاه
 بپس هر باد او شام شود آشکار
 چهره بخت بود طبع رخسار صبح
 قصیده ذمی بکبرین در مدح مظفر شاه عاری غفر الله

ای جل از روی تو صبح بهیا
 از قدر غنای تو شمشاد و حم
 چون شب کیوی تو روزم سیاه
 زلف تو بر دزدل من مهر و تاب
 از رخ نسیم که وقت الحذر
 غمزه جادوی جوهر شار ناز
 از غم رخسار تو جانم بلب
 ریخته خون در دل غمهای دین
 فاشم از محنت محبت تو خم
 دل خود داند بر من چچ و تاب
 پس کن ازین کینه و جور و ستم
 و نه من از هندی زلفت برجم

منقل از موی تو شک تا
 در رخ زیبای تو کل شهر سار
 چون خم ابروی تو جانم نزار
 عشق تو برد از کف من خست یا
 در خم کیوی و خدمت اسرار
 ز کس شمار تو مست شمار
 در خم کیوی تو جانم بقیه
 چهره و کف تو ای کلعدار
 چشم من از فرقت تو استکار
 در خم زلف من تو مانند مار
 ای می بینم بر سرین عذار
 شکوه دل در بر شاه کبار

سے محض غازی دین بسین
دور عادل دل والا جانب
سہ دور ان کی کشتی سنا
ناصر دین قسبلان حسین
ایک شہر سخی دی ایمان عزیز
از دم تیغ کج اور است شد
نہج بران وی اندر مصاف
می شود از گردستم مر کیش
ای سہ سر کرده اسلامیان
آتش شمشیر تو در روز کین
رج تو شایعیت کہ در روز جنگ
جو شمشیر تو روز نبرد
ماؤک پران تو سندان کف
دشمن بیدین تو روز مصاف
در صف کین چن دی اندر ستیز
از دم شمشیر تو جانان حسین
خجہ عزیز تو در روز نبرد
کی چہ دار ماؤک قہر پیک
کی ہزار ہیبت تیغ نہنگ
طرزی فغان پی یاری دین
تا بود این کشت بد کردان پا

رحمت حق سایہ پروردگار
ساحب باذل کف ہم اقتدار
قاتل نصرانی بی احتساب
خسر عادل شہی گردون وقار
واؤک شاز کو کشتش دی کفتوار
از سہ نو پایہ دین استوار
ساختہ از خون صف کین لالہ زار
دہدہ انجم ہمہ دم پر خبار
ای شدہ از تیغ تو دین پادار
ریختہ در صحن اعدا شہار
از سہ اعدای تو آورده بار
ساختہ از یک دو دزد و چہار
آہن پیکان تو خار اکدار
ز آتش خود سوختہ شہر جان
کی رہدای خسرو خیم اقتدار
وزخم جوکان تو مفت دیار
می کشد از لشکر کافر دمار
گر شود از سہم تو بچہ ان بچار
گر رود از بیم تو اندر بچار
می کشد از صف تو بد قندار
تا بود این گردش سبل و نہار

صاحبست ای دلی دین بار عازم	صاحبست فاروقی باد
یا در تو حبس در دل دل سو	یا در تو حبس عثمان شود

قصیده در مدح خود طرزی صاحب افغان از زبان
متبسل گویا و غنچه خاموش در قندار فرموده

نیم سبب عجب دلک در روح است	مگر سبب ز کمر ز بوی دلبر است
عیر کجاش فردوس یا شامه خلد	نیم بلخ جهان یا شمیم باد صباست
ز خاک پای که می آید خسته شال	که کل دیده غمور ز کس شهادت
ز چین سبیل زلفت میر کویا	که باد شک فاشست خاک خبر است
و باز طوطا بر رخ تو رسید	که بر زخون جگر نافض ای شک خطا
ز آن کی که ز رشک عذار گلگون است	چو لاله رخ بگون جگر دل گشت
بیاض از ز چشم مت می گونست	بجای سبز نورسته ریزه میاست
ز نسک محول عارض تو شد تبسل	بسان مدیکه مال اشش بغیر صداست
ز ناتوانی چشم فز کس سیمار	ستاده در چمن از ضعف و کینه است
مگر که دیده بکشت لب می گودت	که زالد بر رخ گل مسچو شیشه صباست
ز دایح بر رخت افروخته چراغ بیاض	یکی ز مست نظران تو لاله حمراست
با انتظار قدرت سمر کشیده از دیوار	بیاض قاست سحر و سحر از ان بالا
توان چو آینه دیدن رخ از دور و دیوار	ز عکس روی تو از بسکه بلخ پر ز صفا
بدان امید که عکسی ز عارضت افتد	بلال دار و چمن آب حی روی غماست
مگر روی تو بکشد دیده شاد کل	که بهر خنده عشرت این سحر تا پاست
ز پای بوس تو ام عمر خسته سالک	مگر نقش پای تو مارا چو عین آب بقا
عذار راه تو طاهر چو چشمه خوشید	وین تنک پنهان بسان آب بقا

بگفتی که خیال رخ تو جلوه گشت
 سحر بطف کمان شبنم لب بیل
 که شمع سوزی افغان شوزنا لایق
 یکان قبلا اهل محبان که گاه بیان
 چو کاظم کشاید زبان سحر بیان
 عذرت به نظرش بلند تر ز بهر بیان
 زینک باز خیالش نمیرد ویردن
 بصفی جای سخن از قلم در ریزد
 از آن برشته سطر کشیده قند و کهر
 جلوه سکسکه معنی بنام خود زنند
 حدیث بیل شیرین با جگر کشید
 ترا چه حد که کنی وصف شیرین سخن
 کسی که هست بوصفش زبان ماطه لال
 بنزد که شعر از او دزدک کشد
 بر آینه شعر بدیش بدید چون شد
 شکسته رونق بازار سحران سخن
 شنیدن سخنش میر باید از دل بپوش
 عروس معنی شیرین او چو جود بعین
 مداد نقطه الفاظ شعر شیرینش
 خیالهای متغییرش نیر و ابل کمال
 نظر شعر خوشش نظم شاعران

ز حجلت روی گل چمن در یاست
 که نمی شود بصورتی که جان دل بپا
 که در کمال فصاحت شعر همت است
 بجز نظم کلاشش چو گوهری یکناست
 به پیشش که هر خطش نطق گرامی است
 عروج پای شعرش فراتر از شعری است
 اگر چه طاهر مضمون به سینه عقاست
 مگر که غنای او همچو بحر کوهر است
 که گوهر سخنش همچو لؤلؤ لالاست
 که سایه قلمش قند ظل بال است
 بسخنه گفت که ای بیل این چه فکر خط است
 که از شای جلالش قصیر فهم راست
 چه جای مدحت هر ماست سوزی مراد است
 ترا فصاحت و تعلینی سخن ز کجاست
 که شوی سخنش همچو سطره یلی است
 که دست قدرت او در سخن مد طلوع است
 که چاشنی کلاشش چو نشئه صیبات
 بر و عیارت رنگین چو جلوه ویاست
 سواد مردمک نور دیده بیستاست
 برای جذب دل عاشقان چو گاه ربات
 همان مقابل قلم و در بردیاست

فندی سخن او و شعر سپت خود
ترا چه حد که زنی لاف مدح و مدحی
مصاحبان زندیان مجلس سخن
کی عزیز مجلس که است جان عزیز
نموش میل شوریده از فغان و غم
زبان میل و کل طرز یا بطول کشید
عدا زنا و طبع شکسته باد و جو کل
زبان طوطی نطق همیشه کو یاباد

عیان چو شعله آفتاب نور سهاست
که خادمان در مشرق چون تو هر کی کو باست
رقیص و دانش طبع لطیف او و اناس
یکی چو احمد بیدل که در سخن مکیست
چه جای ناله بیجا و شورش و شوخا
بر اردت که ختم کلام وقت دعاست
همیشه تا بجز از کل به بنود ناست
دام تا بچرخ غنایب نهم ناست

قصیده فخریه جناب طرزی صاحب و کربیر مدح
سردار غلام حیدر خان سپهرنیر دوست محمد رضا

منم که بای سخن ریزم از زبان کوهر
منم که هست عبارات من کجفیت
منم که گاه بیان از معالی مین
منم که چون قلم در قشای بکشم
منم که معنی شرم را باید از سر و شوش
منم که هست معانی من بیان در لفظ
منم که تیغ زبانم بجا نظم سخن
زبان خامه من از معالی نکلین
ششم عبارت خود بر بیان دیده جو
ز نظم کلامم چو خامه بر کاغذ
بخش که گشتم از نیام تیغ زبان

منم که گاه بیان سیکشم زنی شکر
طرب نسا و مفرح چو شمشیر
سواد نظم و خطم بود چو نور بصیر
بفرغ غنچه دامن ز شعله جای شمر
منم که لطف کلامم بدل زند نشتر
بیان شود از کز زبان کجاستر
گرفته محاکات بجز و بر چو اسلندر
بود دمام چو منتقار طوطیان اعر
که هست رنگ دمام ز دوده غنبر
گشتم برشته مظهر از لؤلؤ تر
عدد بخوشن چو ریم چون جوهر

نه این لحاظ داده است بیاض منق
 طیده حسن رنگین من بچون گشتن
 منم که دور و ج قدس کا سخن
 پیش عارض چون ده اند غایت ششم
 من آن که که سیدمان طبع من نظم
 منم که گشته دل شاعران مضموغ
 منم که افسر فرمان روانی نظم
 منم که تیغ زبانم چو حبله اعجاز
 منم که خنجر طبعم گرفته روی زمین
 خدیو کشور افغان غلام حیدر خان
 زهر چو بگذرد اندر ضمیر است فزون
 اگر چه کوه و قمار است و سنگ کنکین
 زیاری شمشیر حیدر که شد ملک جهان
 ز تیغ اوست جهان آتش شعله در ملک
 برای دزم عدویش شقایق و سوسن
 شهاب چو جبابه توان شونشاهی
 بر دزم چو کبیری ان قهر چو کت
 توان جواد گری که شد بگاه سخا
 منم بطبع مهرت چون خورشید
 در زهر جیب تم لطف خود در رخ ماه
 ز رخ دبیل شمشیر من سخن بیست

سواد خال سیاه است بر رخ طبر
 قدر چاشنی شعر من زنی شکر
 رزوی شاه مضمون چو بر شمشیر
 با بر خسر و عمارت کس نهان پیکر
 گرفته از کف سلمان خسر و انکشت
 طیان بر آتش غم چون سپند
 بسان سایه ظل هما بود بر سر
 عدد و چوبید گشت از حد بگذر
 چو تیغ خسر و سپهر غلام جم جاگر
 سپهر وجود و سخا افتاب علم و هنر
 زهر چو در نظر آید از ان بود بر تر
 بود لطیف و سبک و روح چو نیم بحر
 شده خدیو جهان از غلامی حیدر
 ز تیغ اوست حیان شعله در دل آذر
 یکمست تیغ بدست دیکم بغیر
 که از کمال کیست نباشد حیر
 زهر چو تیر تو خور بکشد سپهر بر سر
 ز بار منت دوت قد فلک چو سپهر
 منم چو آینه و لطف نست او شکر
 که من چو ذره ام و همه تو همی اندر
 تو نیز از من نصف خود و حق مگذر

قدم بنزل چشم نه ای نگو منظر از آنکه هست مرا محبت تو بدل مضمر پیش سر صرغرت قناد از آنک با گینه بنده درگاه تو بجان دارا با طیف چون تو لطیف ندیده چشم ز بسکه هست صفات برون حد اگر تیغ سخن کنی حجب آن چه عجب تو ناگفته کشیدی برون شام نیم ز خوف طائر روح حد و جهان نبرد روز زم چو کبیری بقلب شکو ز بسکه طارنی افغان درج ذات گفت چو تیرا بود این تخته فلک ناست محبت تو ترا باد کعبه ستین در حکم	قدم بنزل چشم نه ای نگو منظر از آنکه هست مرا محبت تو بدل مضمر پیش سر صرغرت قناد از آنک با گینه بنده درگاه تو بجان دارا با طیف چون تو لطیف ندیده چشم ز بسکه هست صفات برون حد اگر تیغ سخن کنی حجب آن چه عجب تو ناگفته کشیدی برون شام نیم ز خوف طائر روح حد و جهان نبرد روز زم چو کبیری بقلب شکو ز بسکه طارنی افغان درج ذات گفت چو تیرا بود این تخته فلک ناست محبت تو ترا باد کعبه ستین در حکم
قصیده در توصیف امیر کبیر دوست محمد خان افتاد یوسف خورشید آسمان در چاه میان عرصه گردن چاه زد خراک کشید نور فلک را از اصل قصبه مانک نمود ماه ز ماهی فرج رسید به جهان ز خرمی افکند بر سپهر گاه بیاد شاه بیاراج روح بخش بخا خدنگ غمزه زنده بودم که و سیکا	قصیده در توصیف امیر کبیر دوست محمد خان افتاد یوسف خورشید آسمان در چاه میان عرصه گردن چاه زد خراک کشید نور فلک را از اصل قصبه مانک نمود ماه ز ماهی فرج رسید به جهان ز خرمی افکند بر سپهر گاه بیاد شاه بیاراج روح بخش بخا خدنگ غمزه زنده بودم که و سیکا

ز دوست عشق قول راست باغ بر مغر
 ز شرم عارض خورشید جلالت بکمال
 به پیش چشم من ای نور دیده گذری
 گنایه ایست ز قد بلند تو طویله
 فروغ روی تو مشعل بر در دیده جان
 لب طره آشفته تو می آید
 ز دامن تو اگر کوه است دست امید
 بخاک پای عزیزت که ای من گفغان
 که ز زنجور و جفاور ز اینک از ستمت
 امیر دوست که چو حکمش
 بفرق فرقه اسلام سازه رحمت
 عیان شد صفاتش ز جو اول
 چو ریشخند کرمش لطف عالم کند
 زهر کب شرف ناما سر و خورشید
 نه در قلم و لطف و عدالتش احیا
 قوسش از سر راه صواب میدشده
 بارگاه فریشت کجا خیال رسد
 طالع تیغ و سحر رایت و اسد حمله
 مجاوران در دولتش معسکه قدر
 بدوشش رستم شکست ناپید
 چو نور چشم جیانت زین شب

ز دوست زلف تمار است که بر سر راه
 چو شام زلف تبارت روز ماه
 چو بخار میخندم زمان دیده نگاه
 نمونه ایست ز خط و رخ تو ناله و ماه
 خیال زلف کجاست بر سر دل کمر آه
 که چو زلف ز خود در قیام راه
 رساست در خم زلف تو ناله و آه
 و لم چو یوسف مصر است آن زلف جان
 باده و ناله و فریاد سیر و موشاه
 ر بوده از شمشیر و ان بعدل نگاه
 که هست بر سبیل ز ناله و ناله
 که هست ذکر جمیلش فدا ده و افواه
 زار بر آب کجاست بنوح و بارگاه
 نه در روی بدرگاه او که بیکاه
 نه در ممالک رحم و مروتش اگر آه
 بجزمان بجز خسته عذر خواه نگاه
 که نه فلک بود اینجا چو قوس و نگاه
 سپهر زنده کو اکسبیه فلک نگاه
 سلطان حضور مقدسش نگاه
 ز صبح و انجم او ساخت بارگاه نگاه
 به پیشش زلفش فروزنده مثل خورشید

بیک مقام کند گنگ و شاه باز مقام
 بستان کند و گریه از غمش
 اگر نه پای تو ای سرور آمد میان
 ز خطایم تو هر کس که سر کشد چو غم
 ز بیم عدل تو خوابان نگاه سازند
 دل شکلی که با تو داشت شد بر نور
 دل خنق تو در فتح شهر با من تو
 شهنا وجودش لطف تو در ذرات
 بود یکم خداوند در نقطه کرده
 مهر و لطف ادا و حسن خلق کریم
 ز عین حکمت لطف تو صفت چو دولت
 اگر چه خوش بیکانه پرورند شایان
 نای ای اوج شکوهی دیگران محض
 بسان سیر بود بر وجود او هر مو
 دیده ام نماید خندان و دل ترا
 ز مهر تو که عید است عارض می نو
 دام تیغ تو جاری بفرق کیشان
 نای دور تو از دور و جریخ افزون باد
 کن زهر طمع و جیجکس طری
 مات نیست خطه شاهان ضل سواد
 برینک شام و صحرای عمر تو ام

چو کبر از سرش این عدل داد کلاه
 و بد بکار معنی لایان خواص مهر گیاه
 ز غلط ظلم شدی کار ملک ملک تبار
 بریده باد تیغ ستم سرش ناکاه
 کبوتر دل عاشق راز باز نگاه
 قنار از آن رشک در غم جان کاه
 که فتح شهر بشهر نموده ماه
 شهید جلوه شان بولی تو شاه
 اگر ز بند کیت بنده کند اگر ا
 کنی چو دشمن بدخواه را تو دو قناره
 ز چشم خصم بر آری همیشه آب سیاه
 ز دوستی تو قوم تو شکستند سپاه
 بشیر شیره مقابل کجا شور و باده
 کسی که با تو بد طبعیست بود بدخواه
 که عالم است چو چشم رخ تو نور نگاه
 سیاه با درخ و دشمن تو هر چه نگاه
 همیشه رنج تو سار بسینه بدخواه
 که در سیاه درت برده بی پناه پست
 شنیده که زبان حسد بر تو کوتاه
 پیاده دار رخ آورده بر درت ای شاه
 مراد شاه شب در در جیگاه کوه

مدام تا فرسخ باب افکانت
 بسا و مسجد و سبز زمرد تو خالی
 قصیده ثانی در مدح امیر کبیر
 گزیده از کتب و دست محمد صالح
 زمین خصم مالت پر از خون جگر
 دار و زر چه روختند ادا علی با عا
 از صد هنر و فضل نظر پوشیده
 اقبال شود یار چو با او همه کس را
 از آنکه بود در دشت طبع سر شش
 در باب حکماست لبس حمار درین
 زمین در دگر و او ز غم پاکه کویم
 دارا و پیرام سپید شاه جوان بخت
 سالار سپیدار امیری که تدبیر
 با نعل سمند تو خاست مکر مار
 صد عقده مشکوده بیات فکر است
 گر تو هستی بی ذره بت به
 من نه ام و نه هستم خورشید جهان تاب
 لطف تو با هر قدر تشنه ترا فیم
 از تشنه جگر آب گرفتن چه خیال است
 با اینهمه اسباب کمالات که است
 قبول شدم مرد مکت آسا بنظر
 کابل شده بودم بسی از وصف سرا
 گشاده باد بدولت همیشه این درگاه
 بجای شهدان لا اله الا الله
 گزیده از کتب و دست محمد صالح
 باشد ز چه ره فضل ارادل با فضل
 یک عیب نه خود ساخته را مردک جمال
 دانند بزرگ همه و سیر قبال
 سوز و همه شب شمع صفت در هر محفل
 خدای همه که غنچه شوی ای دل غافل
 کس نیست غصه شمی در یاد دل باطل
 گزینشش از دقه سوال از لب سائر
 باشه بهر سهل شک کردن فاضل
 زان آن که بیات شب کند او قطع منار
 گزینشش از دقه سوال از لب سائر
 از بیم کرد و بین نیکو کس حال
 هر سو که زنج آری منم آن سو منار
 سیراب دریا نتواند لب سائر
 کس منع طبعین نکند از پر بسمل
 سرشته یک لطف تو ام ای شاد
 تا قابل لطف شدم ای حشر عادل
 بر طبع من اوصاف تو کردید محسن

اندر نظر من کمال آمده کامل ماضی نرستان و تورات قابل برام تو یکسان رود این بر سر قصیده ثالث در مدح امیر کبیر اسیر و محمد حسن بود دلش توران بسان خمار و دیم چو برکت بید بر زنده بر خود در بسج پیش تیغ تو دارند از استخیم یکی فلک ز خورشیدش با چون جیم بسان برکت که ریزد کوی زیاده کرد صفت تو چون آفتاب صفت اقدیم نداده چون تو کسی سلاطین ملک و عظیم کوی در ملک و قری بیگ مقام مقیم بدشمن تو جهان تنگ شد چو غلیم تویی که باد صبا پیش سیرت مقیم که پای خویش کشیده است پیش ز کلیم سزای اوست بلاای عظیم در پنج الیم بجز جان نبرد مسافر از عصای کلیم نصیب اوست چو غرود مار ابراهیم که پر عقل مرا کرده شب بان غلیم نه جد است که محکم بسان عهد قدیم که نیست جای تقاضا پیش طبع	سزای شده مداح تو که لطف طبیعت نازکی شام و صفای رخ صبح بر رخش طبع تو شود و در ملک قصیده ثالث در مدح امیر کبیر اسیر و محمد حسن توان شوی که هم میبایست تو ز برق تیغ بخت لشکر عراق و عجم نه مالک ایران و خزان ترکستان یکی غمبده خویشش با چون جیم سار تیغ تو سره با می دشمنان فلک گرفته نام تو چون ماه تاب روی مین کرده چون تو کسی ملک نظم و عزم کوی شتاب تویی بهمان باد و شتاب در گناز تو ای پادشاه کشور جهان نه مایه راه بریدی بیک صدای عزم از آن عدوی تو افتاده در مضیق عنا کسی که پای زنده ازده می نه بدیدن چه شد که با تو کند دشمنت خون و غیر کسی که با تو بود در تفرقه عصیان شهاب عجز برت طرزی عرضی دارد بگویم از بمن از صدق عهد می بند چه حاجت بود عرض مدعا طرز
--	---

همیشه ما که بکار دهر بر سر سال پیام باد دولت خرم و لببت خندان قصیده در مدح سردار محمد امین خان سپهر شیر و شکر ر بوده دست سخای تو کوی ارحام کسی ب عالم هستی نیامده ز عدم ر بوده شمت قدرت کلاه از سر جم تمام غر و شرف و جناب تو مد غم غر و فوی و گرم پیشه غم سخی ر نصیت عدل تو کور از اسد ندارد دم گرفته منت آب و کبکشم خود ضعیف ر دواغ پشت پلنگ ایوان ندارد دم در استین خاوش شکست دستم ترا چون تو سپهر تابان دم از ادم بزخم سینه خاتم می بندم مرهم نموده قامت تسلیم کردون غم به پیش علم تو از گاه کوه باشد کم نموده دست عطای تو زرد و در دم ز بار جو تو قد سپهر کرد و خم بسان حلقه دادم نشسته بر در غم دلی چو طره جانان شکست و در غم بزیر بار کران قامت خمید و در غم	ایامی که بمیدان جد و لطف کرم تویی که مثل توان در سر راه امکان شکسته ربه و شان تو شوکت ندارد هر صفات سعادت بذات تو مضمهر تراست تبه قدر فرسج و رای من زینچه تو کور دست باز سلج بلبلک نموده بار کبوتر بدوش خود شایمین ز دوا عدل تو از شیر می ترسد کور چو دست عدل تو بکشد و پنجه احسان بد هر چون تو جوانی فلک ندارد یا د ز لب لطف تو غم از ادم افتاد است ایایکانه دوران که کس به عظمت سخا و جو تو از کان بگر باشد بشیر شده ز شوق سخایت مفید چهره بیم به پشت گرمی تو پشت چرخ کرد و در است ز بس سلسله در و دل گرفتار است تنی چو ابروی جوانان ز بار هجر دوتا مرا از بهر غم جو که با کس نیست
--	--

برای استری چندی که بار بردارد
 وقت که آن سرور فرسج جنا
 بدش من نه این بار منت حسن
 ز راه مدح تو طری عنان کرد
 همیشه تا که بود ماه بر فلک تابان
 دایم سر تو جایید با دودست ام

کند ز دوشش دلم بار بچ و تخت لم
 بخشم زره بود و مهر و لطف و کرم
 که تا شود تا بار عنایت تو دلم
 هزار بار سرشش کرم شود چو کرم
 دایم تا که بود نور قصه در عالم
 همیشه خاطر تو شود طبع تو خرم

قصیده در مدح سردار غلام حیدر خان لیسر بزرگ
 امیر لیسر امیر دوست محمد خان

عذار بهوش زلف سلسلش رو ز
 دلم چه زلف به صد چوب تاب گفت چرا
 ز بخت تیر و زلفش اگر چه تیر نلم
 دماغ طره برانفت گفت ای طری
 بختی سوره و السلس کاین عروج مرا
 شمه ممالک افغان غلام حیدر خان
 فلک مطلع و قمر جا کرد سر غلام
 بیاض اجل و قهر آن شمشیر ملک
 جهان بخشش عاشر خان منقطع شد
 جهان شود بروی زمانه باب کرم
 دلی بد اول باره باره ام رسید
 بخت حق که غلط گفتم و خطا کردم
 شنبشی که زمانه شد کرمش

بچم مومک دیده چون گاه رسید
 و سال عارضش ماین بیه رسید
 بقعه چاه شدم او با دوج ماه رسید
 کمن خیال پریشان که با تو جاده رسید
 ز خاک دلی در گاه پادشاه رسید
 که حیت عدل و سخاوتش بهر ماه رسید
 زمانه تابع و خورشید پیشگاه رسید
 قیاس خلق به حد اعتبار رسید
 که اطلسی افلاک بهر انشاء رسید
 که ز سرخ زنجیر رنگ کاه رسید
 اگر چه مال و اجم به کوشش ماه رسید
 که رنج کرم او به کرب کاه رسید
 برای خلق جهان رحمت اله رسید

بجای گای تو ای نور چشم مرد مبین
 گیاروم که آویزم از پریشانی
 ولی بحشم تو طریزی ز جوش بقدر
 شبا غبار مالی بجای طریز شد
 چرا که بردت از بس که دورت بخوار
 که کرد راه تو در دیده چون نگاه رسید
 که در که تو مرا در جهان پناه رسید
 حقیر تر ز خض و خوار تر ز نگاه رسید
 ز آمدن بدت کرد من گناه رسید
 بهار خنده ام آخر باه آور رسید
 قصیده در مدح امیر شیر علی بن از زبان محمد امین جان
 پس طریزی صاحب افغان فرموده شد
 رسید مقدم نور و در کمال جان
 ز اعتدال مزاج هوا عجب نوز
 کل از سر به جلوت نهاد پیر و
 زبان طفل نقشه مبد چون عیس
 گشاده دست نهانی امیر ما خواهد
 کسی که نیست دعاگوی روست از سر
 دعای دولت تو هست فرخنده همه خلق
 پس کو کینه مو کب بهای و نت
 توان شوی که خیار سم سمندر ترا
 بدل ز دشمن مکار خود مریج هرگز
 ز خود سیری بر بالین شیر می آید
 بکله دشمن تو جهان ز تو گنجا بد برد
 دو شیر هست بنام تو درج نیست عیب
 شهاب امین کین مشیت عرسله دارد
 فشانده غنچه عشرت به امین به وصال
 که بر دمد کل و ریگان دیاسیمین غل
 بطرف صحن چمن باهر از غنچه و دلال
 کند دعای زاری کس بهر جاه و جلال
 بصد زبان تصریح زایز و متعال
 زوال میله زوال و زمان و دبال
 علی الخصوص که صادق تر است و اول
 شکوه کرد بدست ز شایع چون طفل
 بچشم بخت گشت حامی سر باد و شال
 چه شد که نمیدان جنگ استقبال
 اصل چون جنگ کند پس دشت را نبال
 پیش شیر بود کرد مندا ام محال
 که شیر های جهان پیش نیست کم زغال
 شت و که شد و دم از دور و جوده مال

تضرع و ادعایت بعالم اسباب
 بی کس که از دیاب و کار عین
 چو سایه در عقب تیغ اوست فتح و ظفر
 دوم وزیر امینی که از نرنگه بدست
 سوم دبیری که سیری در میان حساب
 سخن بطول کشد ای امین بان در کش
 شکر باد عذارت چو خنجر گاه بهار

که کس ندیده بید چشم خواب خیال
 جوان کارکن کاروان در بحر حال
 چو کرد باد بی اسب او دودا قبال
 ملک و شیر شهر آورد در کوه و جبال
 بنوک خار کند روی ملک را غریل
 که وقت عرض دعا هست فی مقام
 سیاه باد رخ و شمنت بسان زکال

قصیده در مدح امیر محمد اعظم
 امیر دوست محمد خان فرموده

ای چشم تو از فتنه گری زر گنج جادو
 از بخت ابروی تو خم ماه شب آنک
 روی تو زخوبی همه چون گل طلب افزا
 بروی تو کیوی تو چو نموت برادر
 برعل روان بخش تو حالت بچه نا
 نگیرد دانت بظلم دیده مور است
 برخد تو خط تو چو دود است بر آتش
 از پشته نوشته مرا سینه چو بادام
 در مصرعم از پهن سر زلفی شانت
 در خست رخسار تو ای مردم چشم
 تا چند زخورت زخم حلقه چو مویست
 زین بیش دل دار من از خصله میا

چشم بقول ساخته مار از خم کیو
 در خست کیوی تو عین نافذ است
 قدرت تو گوی چو صوبه بر همه دلجو
 بر چشم تو ابروی تو چون مد سحر
 هندوست که بر چشمه جوان زده الو
 تمثال میانت بخیال آمده چون مو
 بر قد تو پستان تو بر سر دود لیمو
 در شب تو ام چهره که بود است چو
 بروم روان نیل سر شک است چو
 صد چشمه خون چشم دان کرد بهر سو
 تا چند زرد تو خورم تاب چو کیو
 در نه بخت نازک دان عارض نیکو

کز ظلم برم شکوه بر شاه زبانان
 سرور سپیدار و جهانگشای جوانان
 صد نکته پیچیده یک حرف گشاید
 و انماست بستر دل هر بنده چو خورشید
 انوار فراست ز حجبین تو نماید
 از بس که خیال تو کند کشف معانی
 پیش تو عیانست چو بوزار دل خلق
 ای شاه بلند اختر روی در اعظم
 چون دولت اقبال بود داد خداوند
 داد دل مطهر ده و ظلم منفر ما
 وانی که خداوند بمیزان عدالت
 بر زحمت و سرشتی که خویش نظر کن
 از ظلم برادر به بلند ی دیب پستی
 تا لطف خداوند بماند او تو بر خاست
 کرد در نور نعمت بودت شکر گذاری
 از صدق و صفا با تو مرا شوق مقال است
 گریه است چو کفایت تو کردار تو باشد
 با طبع بلندت ز سرده جوی و شمعین
 از جوی خوشتر شمعین بدجوی تو میرد
 عقیقهای سپهر از ستم با تو ادا شد
 در چرخ شایعین جلال از زبونی

کز جور کنم ماله بر شاه و محسن کو
 کز خشم فدا طون و بختل است ارسلو
 صد عقده کند باز یک گوشه ابرو
 از بس چو فلک کرد جهان کرد پیکار
 چون آب که خطا هر بود از چهره تو تو
 پیش تو بود دشت و رق سوده تر از زر
 چون غنچه کشد کبر خورشید رفته و تو
 کوییم تو یک نکته باز یکست از مو
 کنش کز برین حال شوی بهتر دنیا کو
 بشنو سخن ما بشنو حرف جفا چو
 هموزن ز رویم کند شک ترا زو
 صدره چو صبا کرده با طرافت پو
 چون باد بر سر رفته چون آب به پهلوی
 صد شهر گرفتاری به تو انماست بار
 بر تر شودت جاده خست کز دها کو
 در نه بر ضمیمه زود بخت ز اهو
 سر سبز نشین سحر و صفت بر خط
 با کل زند لاف صفا لاله خور و در
 باشد سبب هر کج جعل غنچه خوشبو
 در قصر حلال تو در اید چو پرستو
 سیم سیر بال فلک صید چو تیغ

کس کوه گران را توان بست بیکو گر تیر زند خم کند کوشه ابرو تایغ بچک است و کمانست بیازو بدخواه ترا تیر چغا بادیه بپلو	بگست کرم و نم نهند پای طرازی بره صدق کمر بست بخت تاوس نقر بان و خاکست بکش اعدای تراره چو کمان باد بکون
---	---

قصیده در عرف امیر محمد افضیل خان پسر امیر کبیر امیر
دوست محمد خان سروده

در عرض پند سیه کمان پر سر دائرة برمه کشد حسه زند بر قمر ناخچین را شود خون جگر شک تر رب لب تو خط تو رسته نبات از شر آینه سان میشود دواخ ز تاب خطه اشک چو یاقوت شد بر طبق چشم تر تقیه چه بر سو گنی دست منه بر کمر پسته شیرین تو خنده زند بر شر از ره نصرت گرفت روی بین بر مایه گردن کشی رفت سر از اثر حلم تو که را دین و کلاه و کمر سوزن شرکان شود رسته تار نظر نکیه شرکان کند دیده ز ضعف بصر خشم سبک پای تو همچو صبا در بدر از در خاور گرفت تا بدر باخت	ز کس فغان تو بیک بود فتنه کر طوطی چین تو بر بخت از رخسار گفت زلف بخت کر بختا بگذرد برخ تو زلف تو مار بود بر سمن روی تو از بر صفا ای بت بر آشا دل تو بر کرم لب به لبم کشود ای نازک بدن چون سر مویت دهن ز کمان حسن ساز حکم کنی خبر شرکان تو چون دم تیغ امیر ای سر و سر از مار که شرف سرور علم تو بخت بدل دانش و عقل و خود روی تو که دیده را ز نصرت آید دهن حکم تو قطع نظر کرد از مرد و مک علم تو از تو قار جوی شیرین چه کوه تیغ تو چون آفتاب ایامه ز زین کاب
--	--

در دل اعدای تو تیغ خور و مهر نفس بر سر دشمن ز قتل تیغ تو آرد پیام گر غضب بود جنگ تیغ کبری بچنگ آهوی تو شهر را زیر غل برود برق دم تیغ تو چون که شود آشکار عرضی چندی کم پیش تو از صدق پیش خدا کار سجده شکرانه آید عظم مردم کن داد دل خلق ده مال یمان بر ما نبرد مال تو شاه بدی پیش این بنده شد بعد از شاهی فرماندهی او خداوند است چونکه خدا یار گشت بدکار گشت از ره اخلاص و صدق با تو مرا گفت دوست نماید ترا راه خدا و رسول ظاهر و باطن مرا با تو بود و گشت بر سخن نیک خواه کوشش کن ای پادشاه طرزی عاقل تو گشت همه گشتنی شاد بزی تو بود عشرت غم در جهان سبزه اعدای تو باد چو مل بر زان	بر تن بدخواه تو موی زند بیشتر در دل اعدا زمر کس تو آرد خبر دشمن از جبهه افکن از کف پیر کبک تو شهب از را حجاب بر زیر در بر خارا خرد دشمن تو چون شهر هر سخن از خرد بیش به چون کهر تا شود کار تو خست از خو تر تا که شود نام تو باد شد داد و کرد تا نذر و پرده ات پرده مردم مده یا و کن از این آن میچک از دل میر نیت تو پاسبانیت بدینار بر سر زندان شدی صاحب تیغ ورنه ز آهوست عیب بخت بر شیر با تو نماید حد و فعل بد و راه شهر نه که چو دون چنان کرده بیک نظر تا که خدایت ملک ازین بیشتر باقی تو دانی تراست مایل و ضرر نیک بان تا بود تابش سحر و فقر روی تو خواه تو باد ز کل تازه تر ایضا در مدح امیر محمد اعظم خان ای که حسنت برده کوی خوبی از خود پر ز کس جاد و خیمت خوانند و سر سام
--	---

طاق ابروی تو محراب نما را برون
 پیش قدم میکند سر و کشتان بند
 ند چو چشم مورد رنگی نشان آن
 غنچه پیراهن دروستر از حیات ختم شود
 سبز و از صبرت هم رنگان استین افشان
 قد و زودت اگر خطابه بود از سر بخت
 زلف دلندت کند در دلبری بخت
 دوش کهنه عیت ای سرور فان باده
 از من خفت طری سحت دل افتاده
 این سوال از حیت و باشا که دون
 سرور و سرور از غلظت از روی
 آسمان پای قدرش خاک چمن بی
 خرم از لطفش بود کز رواج و زیاده
 چشمم از انتظار بخشش کرد و بغید
 جان گذازی را در تیغش تن نام آورد
 عرض چندی پیش تو دارم به عرضم شد
 ذوق خوب ز نسبت کن در نور و ضایت
 که بعد صدق خدمت تبت مغرب
 هم مرا اخلاص و شیشه و جواهری بود
 که از شعر و نثر و دیوان فردوز کار
 شعر باعث احیای نام پاوست

شد زلفت بود زمار کفر و کاف
 پیش رویت میکند خورشید خاور و جاک
 شد نگاه موران سوی میان از لایع
 که باین رخسار و قامت سوی گلشن
 که کند چون چشم خود طرف کشتان بخور
 لیک و معنی کند از سر و زبان برتر
 لعل جان بخش کند اعجاز در جان برتر
 که جفا بر من جهان شد تا که چون انشستر
 ساده طبعی هیچ نشود نشعر و شاعر
 بار کو را ز دل و ز لطف او جویا و ر
 که غمید شادان در او رتبه باشد در تر
 چرخ در انکشت حکمت کثر از انکشت
 روشن از روشن بود و نور شد و بیشتر
 ز روشد از شرم خودش روی ز جعفر
 سزای او را در فرقتش کلاه
 عرض چو هر یکند مردم به پیش جهر
 از به عقل و شمس خود مبادا بگذر
 همچو شادان که از ملک و دولت بر خور
 هم مرا خط خوش و علمت فضل و شاعر
 شد بنحیر جهر دایف و زن نام آور
 دیده بکشا بر شخصای طبع و داور

کرشان این سامان را خبر برسی
 نام محمود این حبش شهر آید در جهان
 دانش و فضل و خرد و حکم و کلام
 لب به بند از گفتن راه سخن گویند کن
 ختم کن طریقی سخن را بر دای شهر یاد
 تا بود چون قطب ثابت مرکز روی زمین
 گویند بخت عدوت با چون مرغ شکو
 قصیده که در و استعارات غریبه است

چند زمانه بر سخن خط بنفشه برسی
 شب بخوی تاب می بر طبق کل یکنه
 غنچه نیم بار را چند زخمت و میم
 هیضه بار صبح را در پر زان شب
 ریخت یک کبر با عذاب و بصر من
 ناله فرق می بند پیش تو طشت این
 روز که زشت معیشت شده وقت از طر
 بر لب آب خشک بی آتش بر زبانی
 اشک شفق اگر زبانی بر دهال اشکین
 پیش تو از خرد و صفت شب سکیم
 شکل پرین شمع رزما بود میان خم
 ایزد آفتاب من هم کل و هم کلاب من
 دهر و دستان من صاحب بخود کن

سایه دست مرحمت گرفتار خود تا که ز خاک خود مراد برسد بد چون بقدر دشمنان بر سر خود نی رطوبت که در کف کینه برسد چون بکف معدلت غرض من شود تقصید در معرفت امیر علی ان	دور باده طربیت و شمع سحر دید روز نبرد در گفت تیر شوم چو تیغ تو پیش تو جان خویش را پیش ملاسم کنم دوستی تو ام غرض من سار کنگو باد عدوی تو چو شب پس کی منی تقصید در معرفت امیر علی ان
حکومت بطراوت چو ابرو است که عهد او بطرب موسم بهار است که دیدن رخ او روز عید قربان است که غل سایه او آفتاب تابان است به پیش صورت او چو نقش ابرو است چو برک سید سعیت پیروزان است بسان شعله آتش سبزه انار است ببای مرک بشهر عدم کبریا است طال کیش به ظاهر طرف کبود است که بر سر برین آفتاب خاست قران شتری ماه تابان است بگیر شهر خراسان که بر خور است نزد غم تو زان بهل خراسان است باز بر سر خود که جای ناز است چنین سپاه بهد که زان امیر است	بیا که بوبت حکم اسد در است به نقش دل مردم کل شکر تر است دین بکده شادی کل کشته تر است ز غفلت الم دغم نجات یافت چنان درین روان ز بر جده خود پادشاه ز نوک خنجر و پادشاه و دین و دشت ز برق تیغ جهانگیر اول دشمن کشت چو تیغ بجان عدو ز نوک و جود چو تیغ کج نقش دیده قل با خود گفت سوار بر سر نو حسن چو پیش کوبید چو پادشاه مرصع که زار و شوکت طال تیغ و دینست ملک خورشید چنانکه پیش خراسان بود گرفتار هر آنچو پادشاه از او بدتر باشد برین سر زشته بسی امیر کبیر

بدین سبب است که درشت افغان
 چنین سبب است که نهادهای روشن
 بفرمودی شکافی بعضی را است
 سخن شناس و سخن بر سر ضمیر آن و بی
 بکارخانه اسباب نظر کنند
 ز توپ بالهنگ از گریج تا بکاه
 هر آن صفت که با نان گاه دست
 امیر شیر علی خان که گاه وجود عطا
 بحسب کار و سپاه تو حاصل گشت
 ز بسکه خلعت رنگین بختی عید می داد
 بچرخست جدوت اگر کم بخت
 بر روز بزم دل ابل بزم از الف
 شهابند خیال از بزرگ تر است
 مراد رحمت تو نیست شاعر می
 سرایچه وصف تو کفتم در آن بیایند
 تو شکر نعمت حق کن در وجودش
 بجهت تو به سزاوار که کرده ظهور
 چنین سپهر که تو دار کسی گما دارد
 نمی هیچ هنر پیش دیگر می محتاج
 تویی مطلع معظم مشو مطیع کسی
 سپاه تو همه افغان و اعدا افغان

که زیر حکم تو مانده خیل مژگانست
 نه در فرنگش در روس نیاید است
 برای قلعه کشائی گفتند افغانست
 بفهم صاحب اسناد کجاست
 بکار و صنعت تو عقل فهم چهره است
 ز دانش تو سر و سر زبانت
 همه بطبع شریف میافغانست
 نقش ز جوشن سخا آبروی نیست
 در آن خلاف که یک قطره پیش نیست
 ز سرخ و زرد جهان مجروری نیست
 نه حرف است بود بلکه خضر نیست
 چو گل کساده چمن جو خجسته نیست
 همین قصیده که از طری پریشانست
 که شعر من همه حازه وضع ایشانست
 که واقعت نه انحراف حرف نیست
 کمال دانش و عقل و صفوا ایشانست
 ز رشک و حسرت ان غم نصیب نیست
 که افسران تو هر یک چو پور و ستار
 که هر کمال تو به از کمال ایشانست
 که بگلجای تو به ز تاج سلطانت
 بیاجه خانه تو لاریت افغانست

آنکه تو سلطان را علس و قاف
 ز دانش تو درین کار خازن قرار
 شد حساب ملت تاج تو افغان
 اگر کنیم تاج تو فخر است این
 توانش تو رسیده باین چنین
 ز این سخن خوشامد و روح میگویم
 و گریه بگویم شاد صفت کنم ز سید
 بذات حق که ز حکم تو سر کشی نکم
 خلاف مای تو زین پس میروم قد
 رحکم تو کنم کردن از مسلمان
 ز بعد امر خدا و رسول امر ترا
 اگر است خبر که از امر تو کشد کردن
 کمال داشت از حد و صف سر و
 زیاده زین کنم از عرض عین گشت
 بغیر طری مجرم که از تو محروم است
 نموشد کشتن ایام عشرت تو
 بگو جان کنم عرض خود درین مقام
 ز حسن عید و لیله دی سپهر حال
 بر انجوش نباله زمانه از شادی
 ز جوش شوق نمایی انجوش
 جهان دین چو کل پست میدرد

ز صوف حسین که همه کار انگشت
 چنین صفات نمایان کار نه است
 بکج که ذات تو امر و فخر افغان
 و گریه بذات تو نازیم جای ناز نیست
 و گریه مردم ما خور سوار کور نیست
 که آنچه کشته ام آن یکت بیک نمایان
 که خرج ما تو ز تعظیم کجاست
 بسیر جو خا بر روم بر جلی که در نیست
 مرا قسم بکجا و رسول و قرانت
 که امر نافذ تو از شر و طاعت
 کنم قبول ز جان ز انکه حکم قرانت
 که حکم تو چو دم خنجر تو برانست
 خرد ز شرح کمال تو موجود حیرانست
 که یک نوشتن طرز برار حیرانست
 همه صفات شهر فرشتگان
 که روز عید و لیله عید الله خاست
 که از طرب لب مردم جو خنجر خدانت
 زین جو خرج برانجیم همه بر افغانست
 که روز عشرت فرزند شاه افغانست
 بدان جو جوشش بر افغان که چشم برافغانست
 که شهر و کوچ و بازار طرف با افغانست

فضای دست این بهر خست که نوع و سس قنایست که شخص عیش درین شب عزیز است سواد طفت تار یک آبجو است چو صین طره معشوق غبار افشانست طرب دوا سپیدان جن باز است سواد روی زمین کاغذ ز افشانست که جای جن سینه مرغانست دلی شکسته درین شهر آذر افشانست کسی که نیت درین بزم شخص مرغانست از منج شعله تو کوئی که شهر طوفانست بیا جشن و لعل عید افشانست دعای دولت و گوئی باز آفشانست همیشه تا که هر سال عید قربانست اگر چه در نظر خویش بد زمانست تو او شش شمار کی که عین جوانست شبت چو شام برات از تو می آفشانست	بزرگ شور و سرور و سرگشته و کان آینه پوشد لباس رخسار ز چادر و دود و دود و دود زور سیاهی شب این بزم و تاب لطف آ ز غطر سالی لطفش داد و دو چرخ ز بهر آنکه چنین جشن در نظر آ درین طرکه از بوشن علیا چرخ بام شاه چنین رفت رنج از دلبها ز نس شکسته دلی عام شد درین بام خوشی عیش و طرب شادمانی و عشر ز نس که چار طرف شد چرخ آفرین ز غطر داد و تا به چرخ جنم دخت خوشش باش که از خدا گذشت گنا مدام تا که بهر مرشد و حال دود تن عدوی تو بهیچون طالع با دود کسی که تو زندگانی بهر ی از چرخ بهیچ روز تو نور و روح عیش توید
قصیده در مدح امیر محمد یعقوب خان پسر امیر سیر علی خان	
در آن میان به گویم سخن و سخن با کوسنیل تر بر دوق نشینست کره زلف ترا حلقه بر روی سخن	از میان دهن منک تو بهر جانست از بهر تو بهر سخن سبزه خط از رخ بیا از ره خط تو بر عارض کل سینه کره

ماغبار خطای کمان لب لعل و شمع
 طالع شیرین تار بر از طره تست
 جود شکین کج چون زده پر گریست
 شمع سان سوختم از سوز و درون حلقم
 سر و ارا و تو قور است از شمشاد
 با شمع از رخ تو انجم یافت فروغ
 چشم تاریک مرا بر رخ تو نور کی شد
 ازین پیر چو شمس کیم کزین
 دل زلف تو کجا روی خلاصی مند
 چون نرود ز رخت هر مژه ام شایخ
 دور کل بلبل چاره نوا ساز گشت
 بکه سوز جگر آتش بوجد دم افروخت
 تیغ ابروی سیه تاب تو خوریز ز رخت
 آن امیر این امیر است محمد یعقوب
 آسمان جاده و فلک منزل و خورشید کلا
 پای قدر تو کرمای گذارد بر کوه
 دشمن رسد از سبک ز بیش ترید
 بهوای نام شمیر کج خوریز شمس
 علم از رخ بریدم بود ارم امید
 ظاهر خوب تو بر حسن ماطن است
 شخص دولت بود و حیاتی دارد

دل با قوت بر خون چو عقیق مینست
 زلف سر کشتات اشق زاز کار گشت
 زلف پر چین خم اندر خم تو پر گشت
 زانکه در عشق تو پروانه خلم سوخت
 قد شمشاد و تنه تیر زاز کار گشت
 بهوای تو بهر کوشه دو صد انجم گشت
 دیده و عکس رخت صحرای شمع لعل گشت
 تن من شعله فانیوس بد پر گشت
 که سر با هر چین و خم تاب شمس گشت
 دامن خار که از عکس رخت چو چمن گشت
 بربخ خوب تو زانم ز دماغ سخن گشت
 بهیچ اخلاک خاکستم آخر گشت
 با که شمشاد تیر مسیه زمین گشت
 که ز عکس رخ او باغ امارت چمن گشت
 شتری قدر واصل تره عطار و فخر گشت
 گوه از کاه بک ننگ کم از وزن گشت
 چون خاخون و لیس خنک نرون گشت
 بر زخون سینه دشمن چو عقیق مین گشت
 زان بخت تو جوان رخ فلک خود گشت
 خلعت نیک بان معنی خلق چمن گشت
 دولت دشمن تو چون صورت معنی گشت

گوشتن سخن پاک طبع نوشید
 صاحب با و نه با قدر شناسا و جا
 تیغ امری که ترا واده بخت قدرت حق
 عمر با و است کسی با و نه بند و بکر
 چون ضرورت است این هر که شناسا
 دست ظالم بشکاید قدرت دار
 هر که مال تو بدزدی خود خون نیم
 هر که عیب تو گری گفت بگوید عیب
 حکم حق هر که نداد و بجا حکم ترا
 خیر از دولت تو گوید نه منی هرگز
 طریقی تا چندی قصه که خود با و هم
 دولتش که چه جو نیست بگفت بر است
 دارم از لطف تو این رخست بدم
 این تماش از امروز من شناسند
 وجه با و نه بگفته اگر لطف شود
 در ریک کاغذ رخست که بهر جا و
 ترک نیایی دین آمد و اسلام تمام
 پیش بر کس که روم صفت تو که زبان
 این حرف بیان پیش تو ای ملک
 ختم کن حرف سخن ابد عایش طرز
 ناکه در دست آن تیغ و بسراج بود

که نهان در صدف از سرم تو در عهد
 عرض طریقی بشنود از کج و حق شناس
 قاطع قدر و اسلوب با و نه شناس
 عیش آفتابی آب زلفش سخن است
 گوشه محفل غمگین و بیت لعل زلفت
 رانک ظلم و ستمش موجب شود و قدر است
 شمع سالن این گردن آن سرزدن است
 هر که مال تو نهان خورد در زهر زلفت
 کی بجا آورد آن عهد شکن بر زلفش
 هر چه پیریش نیست که زخمی گشاید
 عاقل عادل خود و واقف بر علم و قدرت
 زان سبب تا به امرش عکس مردود است
 که مراد حق تماشای حجاب و من است
 بلکه عمر بیت که این از ویم خبر و من است
 از کزهای تو بسیار حسین و حسن است
 گویم این سیرم از اذن امیر زمین است
 سبکی حج ره اسلام برابرش نیست
 ذکر او صاف تو هر جا که روم در و من است
 نیت غب تو منظور من معنی است
 زانکه در زو شهاب حرف عاشق و من است
 ناکه زیر کف حلقش عکس مردود است

ای از خدمت ناز تو ام سید پرست
چشم چو ترک زاوه بدست تقدیر
هر خم تیغ تو بستم حرف جانستان
بآب چو سبیل شرم شکی شود
بر عارض تو خط سلسل کشیده رخ
هر چند روی غیب تو کلگون بود چو کل
از بسکه گرم شدم بپو آرد بان
ناجنا از جای تو ای شوخ و ستا
بگذر ز ظلم و در روی خودت قسم
ستونی الممالک افغان که از خرد
زان کار ملک راست شد از رای تو که
در عالم مثال ترا بسکه مشغبت
هر خلقی که چرخ بر دهر فاش
چون صفت حکمان کجی گوشه گیر نیست
نور از رخ تو سطلید زان گرفته است
بست دین و هر که از حبل تار بود
هر چند بانی قلمش دست است
در کمرش بود خضر را دم از تسلیل

باج بفرق تو ما دور سپهر کهن است
قصیده برای مستوفی الممالک افغان
حمید الله خان فرموده شده
مردم دگر گزشتن من تیغ بر کمر
کاهی تیغ منم بدم لحظه بر تیر
هر سه ناز تو بدلم لکود اسپر
نقش رخت که بدول من گشته جای گیر
یا نقش پای مور نماید بروی شیر
رو بزم زیاد شب تو زرد است چو این
باشد لبم راه دما دم چو باد کسیر
کارم صبح و شام بود مال و فقیر
کرم بدست ارستمت امن وزیر
بید بچشم شسته اندیشه در صمیم
باجت تو جوان بدید عقیل پیر
افند هم مثال تو ناورد و در خطیر
باش بقدر قاست او یکو ب قصیر
در راستی رود و قدم شیر ز تیر
چرخ از حال کار شد در یوزه چون فقیر
از رای روشنت شده چون می فقیر
گاه غایبش بود بیکمان دلیر
در کار خیر نقشش بیش از کثیر

۱۰۳

ای صاحب غلسم می عشق شوق	در مع ذات تست مرا طبع کر قفس
طری صبح تو چو خط سیر آرد که بر	شبه بود در خیالم و مثل تو در غنیمت
آن کمالی که روح ترا مدح بدست	ان باذنی که بحر بود پیش تو خیر
از بیک حسن خلق تو صبا و عادت	یک شهر مرغ دل شده بیدانات اسیر
خلق خوشش تو کر سبب تیغ و شمشیر	از بوی خوشش همه حیل را بگویم
خوی خوشش تو سپهر حیرت مشکو	اخلاق دیگران بر خلقت بوی سیر
جاست بر تپای هند بر دور سپهر	قدرت بر تپه گذر از اسیر
در همه آن وجود شریف منور	چون ماه چاروه بود اندر شبان قمر
گر منکر کمال تو دشمن بود مرغ	قابل نور خورشید و دیده ضریر
طبع لطیف نازک یارین تو	در کار و بار ملک کشد سوی از غیر
از خیر محض شخص ترا استریده	با آنکه خلق ما بود از شور و شیر
از طبع تازه و دل خرم بر آید	همچون بهشت لاله و یکمان پذیر
طری بخت و سخن عرض میکند	شاید که بشنوی سخن عاجز فقیر
زرقم بنوک خاله لطف تو بسته است	بر عرض کردم ز گرم خورد با کیر
تو حاکمی و ما همه محکوم حکم تو	می میریم از بقیع و غضب کویم غیر
باحق اگر بر پیش تو میداشتم علاج	چون خدایب خامه من کی زدی صغیر
دیگر زبان درازیم از انقاف تست	در نه کر است زهره که گوید سخن دلیر
خواه سال مانده و سال دیگر رسید	وز ظلم حاکمان و ز بسیدادی غیر
بگذشت سال با همه لطف که نداشت	یکت زان همه رسید است یغیر
بایند یار گسسته چوین لطف سخنان	یا سخنان گسسته چوین رحم بر اسیر
در کویم اسیر اندرین دیار	چون باد سیردم بخدا زور و زیر

عزیزی خوش بامش کن شکوه پیشین گر طبع نازک نشد آرزو ده روز و شب	اینجا کسی نیست نه دانه کویم که طالع تو جوان باد عمر سپر
بانه همیشه ناکه با بروی کلر خان نافته سایه پر در ترکان اسب است	نار و کرشمه چون دل عشاق جا به سپر
با داول تو شاد و دست سبز و دین بدست	تا نار و عشوه بر لب بخوابان بود سپر
	تا نو بهار و لیل و بهار است ماه و سپر

چشمه ستونی حبیب الله فرموده

رسیده عید جهان در نشاط و عیش و سرور چه عید و عیش که است پیش ابل خرد	سرور ما بهر از شادی دل ستور
خرد و جود و روح و خرد و مندم سر و دبد هر آن خرد که نهان خزانه عیب است	خرد و ابل خرد و مندم سر و دبد
هر آنچه دانش علم و حیا و ادب است هر آنچه مروت احسان که در جود نمود	هر آنکه کمال که پیدا است با نور
هر آن فاکه بود بهر آدمی در کار هر آن سخن که پیش رسول است	هر آن فاکه بود بهر آدمی در کار
هر آن صفت که کسی گفته است یا گوید همه بدات شریف تو مجمع باشد	هر آن صفت که کسی گفته است یا گوید
نماید از بدن نازک تو نور خرد پیش طبع لطیف نازک انداخت	نماید از بدن نازک تو نور خرد
چو آفتاب شود بر روز جام حساب ز بس کشاوه جسمی شکوه زوید	چو آفتاب شود بر روز جام حساب
بهار لطف تو بکسان گشت ز بس احسان	بهار لطف تو بکسان گشت ز بس احسان

سرور ما بهر از شادی دل ستور
خرد و ابل خرد و مندم سر و دبد
هر آنکه کمال که پیدا است با نور
هر آنچه مروت احسان که در جود نمود
هر آن فاکه بود بهر آدمی در کار
هر آن سخن که پیش رسول است
هر آن صفت که کسی گفته است یا گوید
همه بدات شریف تو مجمع باشد
نماید از بدن نازک تو نور خرد
پیش طبع لطیف نازک انداخت
چو آفتاب شود بر روز جام حساب
ز بس کشاوه جسمی شکوه زوید
بهار لطف تو بکسان گشت ز بس احسان

بگریزم تو زستان شهید لب بر است
 ماین کمال اردوی بیای نیست
 زنگ قدر تو بر لب پلنگ زغم
 بغیر وصف تو حرفی نمیخورد دور گوش
 درین زمان همه سچو دو تیر و دل
 تو چو طغیان علی اعدای تو با کلام
 چو کفش ز کفش پای تو دشمن
 ز دل بخت کند تو باد ما سخت
 کسی که با تو کند شمشیری تن تو
 بر آستان تو کردن گمان شهر آشوب
 بخت منت و غلام صبح شام با
 کسی که هست جام شراب لطف تو
 گهی بید و گهی در سب و پنهان
 نشان پای تو را همه بحر زری تو
 ز بسکه منت احسان تو کند کردن
 بجسم تو اگر بسکری بجانب کو
 گهی چو مقلب حقایق اشیا
 ز خشت خاک قدر و جاه و منزلت
 به پیش خنجر الماس کون تیر و دست
 ز آب غمر تو باز دبه و اسلح
 بجز لطف تو زان غوطه میخورم هرگز

بعد ما همه یا حق سبحان یا زنبور
 ز شرم معترف این جور بیان تصور
 بروی خاک در افتد بیکر از پر مور
 ز بسکه ذکر تو را همه کسی کند مذکور
 نوبی که از دل روشن هر سری چو
 تو سچو باز صفی و شمنت صفو
 چو سایه در قامت مید و خوشی سر
 عروج دشمن تو باد و چون منصور
 بخت و خد بادا بسان هم ستور
 ز روی خجرت زنده بر زمین کلاه غور
 که هست نام کی خبر و ذکر کا فور
 چو چشم باز نکرد و بهر خود غمور
 ز بیم دامن پاک تو دست لکور
 چو سایه بوسه ز آفتاب زره دور
 خمنت پشت فلک بر بار چون فرو
 خرد و چو مردمک ز بهشت دیده مور
 بسان شعور و آب از دهن تو زور
 چو لاله داغ دل شمنت شود ماسور
 شد بهت صارم مرچ کند چون سلور
 ز آب بشه توجسه قهقار قبور
 که هست حامل در کبر دل در دور

کهان خلق کشاید از زبان دانی
سخن دوزلی خامرات بسان
سخن بعد تو باز چو کف فصل بهار
اگر نپای شریف تو آمدی میان
سخن بهج تو باله چو در زجیب صد
چنین صفات نبات هر انباشد جمع
کجاست ایند و جام جم چه ضیافت
جانب حیر حسن بود بگلشن حسن
من از کجی وصفات کمال ادب کجی
کمال علم و حیا و وفا و علم و ادب
بهر دات شریفی کجاست طاری
چون که گویم ای صاحب یم مثل
نباده بانو چو گویم بکینه و نیکی گویش
را این فضل گوئی کجاست درین مدار
ببیند کان خدا کن روش که بعد از
بنای ظلم دارد نبات مسجیاب
بهار حسن نام نیک حاصل است
بوفت نعمت دولت زبان بشکر کشا
که نامیده رسول از تو شاد خلق رضا
همیشه ناکه محرم کی وعید دوبار
عدو مباح را عید چون محرم باد

کلام روح قرابت چو بشود و ظهور
که شهر بند معانی بود تو معبود
سخن ترا شن بود از تو چون سخن مشهور
سخن بیان سخن کسب چو میندی هجور
سخن بوصف تو خند و چو داغ شمع ز نور
که هست پیش تو انداختی خاطر کجور
که جسم مردم دانا بود چو دل پر نور
میان مردم دانا بسان غور مشهور
که نور روز چه داند دل شب دیگر
صدقا و عقل و شعور آمده از تو ظهور
بشهر ما که شرفش بود شهر و شهر
که این دانش فضل است پیش تو منظور
که هست جمله چهار اجور رب کور
که نام نیک تو ماند علی مرور و دور
چنان صفات تو گوید که این زمان کجور
بنای خیر به سید بهر روی نور
غدا آنکه بنام تو بود مشهور
چو صابران بهم درینج و در دبا مشهور
که نام نام بود از تو خوش خدا می غفور
قصا که زده بر دشت سنین و شهر
منصب جان تو هر روز عید باد و مسرور

چو ماه روی تو بسند بیداده ام فرما
بند که رسد پیشی اردو دارویست
نصف مادکت از خرج حقین گویان
راید از رکمان تو مادرش حقین گیر
رسد فصل و گل خرم می خوردن
چون خوش است کجا سید جام میجو
چو بوی گل چمنها جوایم از عجم
ز بسکه در دو دارم روی خنده ام عجم
من از هوای حبت با جفاست کرم
چو در دلم من دیده موی براید
بسان مردم مور و سدره
بیش کارش از بوی گل اگر گویم
درد چو برین اماند تر ناگاه
ز طبل اوستی گویم از کوشش من
سیم خلق در پرستگان خوشنوی
نه بوی گل رشیم بهار باشد آن
وزیر نیک نهادی که یادهای خوشتر
از خاک جانش که از شرف دارد
بسیار آب بکار از بسکه وصف کنم
بیش تر از شش بخوبی بخت
بخت بخت جانشین بخت من

راورد که مای نمود مای و ار
پزاد و در کما مای مای
دلس چو مادکت است از مکتاید با
زبانس از لی او از زور و دازگار
بیداده اش منم رسون تا سو فار
گفتی در سر خوشی با گل خان در آن کلا
کجا روحی کوی در گل موی کنار
را از آنکه دارم جوای کوی تو یار
ت نان و دارم جوای کوی تو یار
سزار بار شدیم از غمت جهان سزار
خال روی تو دارم چه میدی از ار
تقال روی تو دارم چه میدی از ار
چو موی سیدی از طریحان شب
ز رشک موی خط خوبان بقعه عدا
بر شک گل خوش از در شک چون خا
بکی که بدیش از جوار سیر سدا را
رخش ز رشک شود سرخ مشهور
شکسته غنچه و دوازدهش زو اسن خا
ز گل شکسته زرت گویم ای پری رخا
به پوز باد بهاری همسر دستان
هزار مرتبه عزت ز گوهر شهبور
بجای موج عرق مسرود بروی کجا
که غیر سایه شش کجاست ساری
که دوست ملک دوار و دوار

بند که رسد پیشی اردو دارویست
نصف مادکت از خرج حقین گویان
راید از رکمان تو مادرش حقین گیر
رسد فصل و گل خرم می خوردن
چون خوش است کجا سید جام میجو
چو بوی گل چمنها جوایم از عجم
ز بسکه در دو دارم روی خنده ام عجم
من از هوای حبت با جفاست کرم
چو در دلم من دیده موی براید
بسان مردم مور و سدره
بیش کارش از بوی گل اگر گویم
درد چو برین اماند تر ناگاه
ز طبل اوستی گویم از کوشش من
سیم خلق در پرستگان خوشنوی
نه بوی گل رشیم بهار باشد آن
وزیر نیک نهادی که یادهای خوشتر
از خاک جانش که از شرف دارد
بسیار آب بکار از بسکه وصف کنم
بیش تر از شش بخوبی بخت
بخت بخت جانشین بخت من

دار کار سپهر رونق صفار و گیار
با دست تازی شهر کوچه و بازار
ز مهران همه فاضل بر اقبال
ز مهران همه مایل بر همدان
تراست در کم و بیش یار و لیا
خوش طیف تو با هر غریب جان
اگر کلمات کلام را سرد
نوی که کرد پیش عالمان اقرار
نجوم را یک زبان تو بر هفت دوار
که طبع مردم اتفاق کی کشد از ار
مبادیدم شخص دفات لیس و نه
براستی که شمار بود و لی میا
خط چو سبز دلی سبز چو خط خبار
بدون خورده ام و از فغان کرد قرار
مزار نادک پر خوار زان کل بجار
بمزه خون دل مردمان بریز و خوار
دور لطف سرش تو به پای دل میا
بهار موی بیا و یزد از یمن و یسار
که دل رحمن و رحم و رحمت تار بنا
بنا و لطف خداوند خالق جبار
که هر عدل و کرم اده درین بازار

در پیش او که بود شست ملک زینت
در پیش او که بود شست ملک زینت
نوی علم و عمل عالم و نوی که حاصل
نوی برادون عدل عادل و نوی سید
همه لطف تو بخوار ما غریبان است
طبع نیست چو یار و لیا از یها
مملکت ملک و کمال را سرد
نوی مسلم اول که عالمی در علم
علوم دانه دار تو دایر اسلام
چنان بود بر شد اوقات از وفا می کم
ساده و همه اتفاق را وفات بود
چشم مست تو از نشسته رخسار شود
ز روی خوب تو چون طرفه لاله زار است
هر بار باریک آن تیر مار است
ز دور و جگر و دارم زار ویت چون مو
چشم از می می که هست در سراو
مر اخیگر که وین سر حرم و خطا
چه غنایست دور لطف که عالمی را دل
زلف سرش تو با جد و دنا کویم
همیشه به زهر و زهری طریقت حکم
دو و دیده بی سایه اش عظیم عدل

عین شست ملک زینت
نوی علم و عمل عالم و نوی که حاصل
نوی برادون عدل عادل و نوی سید
همه لطف تو بخوار ما غریبان است
طبع نیست چو یار و لیا از یها
مملکت ملک و کمال را سرد
نوی مسلم اول که عالمی در علم
علوم دانه دار تو دایر اسلام
چنان بود بر شد اوقات از وفا می کم
ساده و همه اتفاق را وفات بود
چشم مست تو از نشسته رخسار شود
ز روی خوب تو چون طرفه لاله زار است
هر بار باریک آن تیر مار است
ز دور و جگر و دارم زار ویت چون مو
چشم از می می که هست در سراو
مر اخیگر که وین سر حرم و خطا
چه غنایست دور لطف که عالمی را دل
زلف سرش تو با جد و دنا کویم
همیشه به زهر و زهری طریقت حکم
دو و دیده بی سایه اش عظیم عدل

دارم بر کرم و جو و شفت است کرم
بوقت جو بر کرم و کاه و اوان مال
نور برای سخای تو زرد و دار و درو
بخت ابرکت قطره نثار و بکر
سخاوت که با بخت است خواه
کرمان سخا و قلم را نشان و تو بوی
سپاس خود بر شد بر خدایت نور است
مهر و چو ما و کت سپاس برت بیند
در گنج چو رشت آن گمان خارا در
زرت که کت با جا کوی سپاس
ز قدر کی سپاس بر کرم و جو
زاد و بکر و کت پیش عقل هم شفت
چو بخت است و دست و زرد و ابر
بان خدای سمنش نهاده پهلوی هم
که بخت زبان و صفت بخت کند
ز غلبه های سخاوت که مهر سد بر روز
ز جام باوه دولت اگر چه بدست
بل بخت اندواری و در شکر
دولت چو قدیم پای بر سر نهاده
نهاد چو قدیم است و بری مثل تو بوجو
عالم اگر چه شلت و زرد و دیده ندید
عالم مثلت و زردی ندید

کسی نیامده مثلش هیچ شهر و دیا
بخت شکر ترا ز کل بود سپاس
درم بروی و درم زرد و درم چنان
پیش داد تو کان چنان شکر بر کس
که بکر خواهم از اسپار جو و او و ار
که دست و قبضه و کلش ملک و او و مد
چو طغی که برشت کلک کرده قرار
بگو شهای کما بهما خبر و چو زه ما چار
کند ز خانه من جان و شمن و شمس
بفرق قصر و دارای آسمان شمس
غلام با رکعت پانصد و استکبار
بظفر کت که تو مرد و ما و بر کار
که بکر رکعت جو دست استغفار
سفیدی رخ زور و سپاسی شب تا
اگر چه موی و مد بر زبانش از کفار
نهان چو کجاست در دکان نگار
ولی رفیق و حبيب سببی شرح در هر کار
عروج جاه و بلندى قدر و غر و قار
زربهر رخسار و زرد و زرد قرار
روایت از فضل خوانده ایم از اجبا
اعلم و فضل و محال و بدانش املوا
م

مردم بوی و درم زرد و درم چنان
پیش داد تو کان چنان شکر بر کس
که بکر خواهم از اسپار جو و او و ار
که دست و قبضه و کلش ملک و او و مد
چو طغی که برشت کلک کرده قرار
بگو شهای کما بهما خبر و چو زه ما چار
کند ز خانه من جان و شمن و شمس
بفرق قصر و دارای آسمان شمس
غلام با رکعت پانصد و استکبار
بظفر کت که تو مرد و ما و بر کار
که بکر رکعت جو دست استغفار
سفیدی رخ زور و سپاسی شب تا
اگر چه موی و مد بر زبانش از کفار
نهان چو کجاست در دکان نگار
ولی رفیق و حبيب سببی شرح در هر کار
عروج جاه و بلندى قدر و غر و قار
زربهر رخسار و زرد و زرد قرار
روایت از فضل خوانده ایم از اجبا
اعلم و فضل و محال و بدانش املوا
م



مردمان صغیر و شاعران بسیار
خوش است ای که ز لطف تو یکم گمرا
که یاد میدهم غیب دل این کفار
بیش نای ترا روز شب گم گمرا
همیشه با دل او زیاده عشق بسیار
دل تو از دل من بیشتر است گمرا

کوه و دشت است کوشای جو طری تم
 خوش است اینک هیچ نویسم کم
 شاد و بخت تو می سپهر ایم من
 همه که در آن دروگان جو خاسته بود
 سار و دی خاسته این سرچ چاه و در
 دایم خاطر از رخ ماهه تر چمن

قصیده در مدح ناصرالدین شاه قاجار فرموده شد

که بکوش چاکر درگاه پادشاه رسید
بدان طریق که آتش بر کوه رسید
بچرخ ماله فریاد و او خواهد رسید
فغان ماله مظلوم تا به راه رسید
ز بس بکوش فوایدی او خواهد رسید
ز بسو بر فلک افغان او خواهد رسید
که نواکی به بد فیرگاه او رسید
از قول خواجہ سعد بن سنان رسید
بیا که رایت منصور بپادشاه رسید
ز فضل حضرت یزد جهان پناه رسید
خطاب نصر من الله وکواه رسید
که هم مابست را افسر دگاه رسید
زین کمرش خلق را فراه رسید
که نخل تازه جواش تمیزگاه رسید

نموده اهل زار مایه رسید
 دمی که اهل جهان را سرافراست
 سختی که خون اهل عالم را سبک
 سرشک چشم قیام کند و دما
 زغمه زخم صد گوی و شکیب دل
 کبود باب اجابت کجراه و عوات
 گشت این همه مرد و بارگاه قبول
 نیش و دگر از بنده با ورت اینک
 سر و ش عالم غیب از زبان جاف گشت
 جهان فقره چو نهها و رو بوی رانی
 نهی مظفر منصور ناصر الدین شاه
 یکانه خسر و خاقان ترا و سلطان
 ز رفیع مرتضی و در افراخ ام
 قدر خدیو بر سپهر راست شود

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

برای گشتن به جبال سربازان
لی رجوم شیا طین در هر سیدار
ز پیش پیش صفش حیدر شد بساط
ازل بر تبه شامش شهادت داد
چو یوم پنج فی الصور خواند پیش
چو بر رحمت حق اسباب گرفتش
بهر شاه بانه سال سال رسید
بکائنات عام بود بسکه عام لغاش
براده ام جهان از مذلت ابدی
سرمه شیان برسم با انداز
هر که از نظر زخمش شاد و خشن
رسیده است بیدخواستن آنچه از دور
نمود بر تن مایی چو لفظ سوزنده
بمنع ظلمت ظلم زمانه غدار
گنجینه شاد جهان و گمان
شان نامه مظلوم در جهان نرس
بچشم نظر رایت همایونس
بی دیده جهان از نوصیا بگشاید
برای شاه سرخو و نهاده ام عمر
بدر رحمت سلطان عصر مظلومان
سرمه سجده درگاه شاه ارزان رسید

بسان حضرت مهدی درین راه رسید
ز اوج نه فلک از قدسیان رسید
گر گنجت ظلمت از اینجا که نور ما رسید
انقادی دولت او را ابد گواه رسید
بکوشش عالم ارواح افتاده رسید
ترنجی بلب تشنه گیاه رسید
ماه کاسه پر ز چو ماه و رسید
به پر میگرد و شمع خافه رسید
بدان یار که رایات جاده رسید
برای ان شاهی بجا که او رسید
ز اوج عرش معالی تعجب جاده رسید
بکرم از سبب نامه سیاه رسید
شماره دوم بخش بر بیا رسید
بسان بر تو خورشید سجده رسید
چو از صبای جلالش شایع رسید
ز دادش نغمه یاد او خواه رسید
غبار موکب عالیش بجا رسید
بان یار که کردی از این راه رسید
چگونه کم شود آن کو بشماره رسید
چو صد تشنه بسن با کاه رسید
که از زمانه بعد از حج بجا رسید

بس این کشته طریقی جز این بود
 نذیر و ظلم چنین کس نضم کند
 باور قهر شیشه رسد بک آن
 زیاده سال و نه عمر که در همه عمر
 بجا کشت پای شیشه و آذوقه رسید
 با هر آنچه ز اقوام دل سیاه رسید
 گریه با همه عمر و سال ماه رسید
 بداد و ما همه آن روح با فدا رسید
 قصیده در تعریف پسر ناصرالدین شاه در حضور حجتیه نام شاعر
 فرموده
 بیا در لف تو ای ترک ماه چهره من
 ز چین زلف خم اندر خم پریشان
 چنان ز چاک تو کرد و خلاص من
 هنوز سعی تو در دلبری دلدار است
 از یک شیشه و لبا شکست زلف کجست
 ز بهر زلف زار و سبای سر کس تو
 ببال دولت دین آسمان ماه و جلال
 توان شوی که مر و افتاب ز بهر عجز
 ز شک قدر تو گاهی بکشت و چون
 هیچ خلق خلقت رسیده در انسان
 ز رتبه شرف ات و پای رفعت
 نجوم لشکر و چرخ اعتدال گردون
 عدد و ریختن تو بر زبان اند
 پیش رخ تو در محراب پیش از در سو
 اگر چه دورم از ان انسان جم و دما
 ز شام تا سحر از ره سوسن خیال
 چو طره تو ز تو در فضا ایم راه بر
 مرادلی است پر از دود و دین پر
 که هست زلف زار و دام شصت پانجا
 ز بار بردن دل گریه زلف تست و تا
 ز سیر زلف تو مجروح گشت پای نگاه
 چو روز و دشمن گشت عمر من کو ماه
 بیکانه پور شیشه ناصرالدین شاه
 بر آستان تو ساسند رخ که و بیکاه
 ز شک تو تو کو که کران چون کاه
 شای ذکر جمیلت فتاده در افواه
 ز از چرخ که شست است قبضه خفا
 فلک سر و ملک قدر و آسمان نگاه
 بگاه زرم و دغالا اله الا الله
 پیش تیغ تو اعدا چو پیش شعل کبا
 دلی بجان و لم خاک راه آن رکاب
 هر از بوسه بران خاک و دما شفا

یاد جاک درت مرغ دل بسید طبع چو بی نظیر سلیقه از کمال خود بلند طبع و بلند همت بلند مکان ازین یاد و کو پیش پا دشمن طرز مدام تا بجهان فتنه با ساز زان چو روی ز راز نام تو مریخ باد حجب خود تو بر رخ رتبه چون نورشید	سفر شاه برین عرض دعا است کوا بود مدام بر سر در سیر دل آگاه بلند رتبه و عالی نژاد و الا جهاد که عرض خویش فصولی هست برایش کشاده باد و باد و اب و است این درگاه بکی اشهد ان لا اله الا الله عدد جهاد تو چون سایه باد درین جهاد
چو بوی بر آسمان در شام آمد پادشاهی که بگرد ساو طبع رموز فیم و اودان که سنج و نظر بشهرت سخن بهر یار ملک شان چشم غیر نهان یاری تحفه من زور در آمد و پیشم شست کف من زهر چه بیک زو ذکر دوستان زبای چشم و پیشم شستم و کفتم بظلمت کف که طرزی چه سخت بخبری وزیر ملک خراسان مؤید الدوله ایر معدلت آرای معدلت پیرا بفصل ذیل غایب بود و کان کرد پوای بیست و نه و ستم در کفتم	فصیده در مرغ وزیر خراسان مؤید الدوله چو بوی بر آسمان در شام آمد طریف طبع و سخگوی و خوشگام بلند طبع و بلند همت و نیل نام آمد چوستان شهر سر و خوشگام آمد سماضی چو زو بوقت شام آمد که ذکر دوست به از ساغر مدام آمد که نام دوست لب زگر بر مدام آمد که دوستدار که و دستان که مدام آمد بهار خلق نکویش بهر شام آمد که نظم فتنه شمس ملک را نظام آمد که صیت جود و سخا شین خاص عام آمد بقتل و فیم رسا سرور نام آمد فصیده در مرغ وزیر خراسان مؤید الدوله

چرا بخت این باغ فصل بچشم
 و باد و دید و عظم چو بخت خواب آلود
 چه شکو میت ای باری بخت بین
 مرا بخت منست ای صدر سنده چشم
 یکی مدح تو کان زینب خاوه و چاره است
 تویی که از تو نیاید بجز کلوکاری
 ز حسن خلق تو کرد و چو بخت الفردوس
 از ان بعثت عیش اندر دم مشبه
 شعاع فکر سیرت بس بجای کرد
 چه صفت است که رو بر در تو آوردان
 چو ز آفتاب کریز و شب سیاه ببرد
 برای تیر تو ترکش ز سبزه دشمن
 بهر که چشم تو با چشم به نظاره کند
 جهان مطیع در نمانت کمینه فرمانبر
 صلاهی جود تو افاق را و به اتفاق
 چو کرد و لطف تو دولت بدو نشانست
 رواندار که طرزی مدام غصه خورد
 زمانه بیک بمن نادرست افتاده
 زمانه دشمن و ایام در عداوت بعض
 زبیک ز لرزه غصه شد بدل نازل
 حقایق چرخ چو طغریل هم یک است

مکر و باغ مرا علت ز کام آمد
 بکواب در زود و در پرده سنام آمد
 که از لب تو بگو ششم چنین نام آمد
 دو عرضکی است که بلب ز طبع خام آمد
 دوم مطالب ستر دل غلام آمد
 تویی که کار حجب ان از تو با توام آمد
 بهر کجا که ترا منزل و مقسم آمد
 که عدل تست می ناب طو حسن جام آمد
 پیش رایی تو خورشید و ظلام آمد
 که خادمان تو با خیل و احتشام آمد
 عدد و تیغ تو روان سان با هزار آمد
 برای تیغ تو جان عدد و نیام آمد
 شهرت خودش در انعام آمد
 سپهر چاکر و گردون ترا عظام آمد
 سخا و فضل تو بر خاص و بعوام آمد
 مرا هم از کرمت چشم انعام آمد
 که غم بجهت تو خوردن چومی عرام آمد
 دلم چو کاکل خوبان در انخطام آمد
 فلک معاند و چرخم باختصام آمد
 بنای قصه وجودم در انهدام آمد
 غم زمانه چو شامین دلم حمام آمد

باسم کرم دست عادت من نور دیده ازین پیش عاقلان طرز	که آسمان من از راه آسمانی م آمد که وقت عرض دعاگاه آستانم آمد
بجز نام هر سال عید نوروز است دو جبهه تر از روز تیره تر از شام	دام ناپس هر صبح رفت شام آمد محب قدر تو با غم و احسانم آمد
قصیده در مدح ناصرالدین شاه گفته شد و برادرم غلام حیدر خان در طهران بجنهور رسانید و در عوض صلوة و هزار روپیة در سالانه اضافه فرمود و چهار هزار قرض برادرم را ادا نمود و قصیده	لعل شیرین تو مانند نیکو ان پر نک صیحت است افکند صد در پشت شک
عارضت از روی مصروفیت کرده تاب خسارت چو خورشید کنش بر روی	در چنین احوالین شد نقطه مو بهم شک غنچه را در سپهرین انجمن افتاد شک
با وجود آن حسن دل بود و در هم خیال مانند وی در چمن سب قبا مانند گل	عورمان هر صبح دم رو بند با مال شک دل چنان بکداحت کا مد آب گل شک
آسمان جنت حسن تر از روی عجز از تنای لب شیرین شود اکسیر تو	دی فکده طرقات گردن جانها شک غمزه ات لشکر کش در کان زرت شک
ای شامه غمزه ات بر سینه صدفش غم بر قریب شهر بند دل لقب عاشقان	بر دل من زن که دارم نقد صا چون بارخ قائم تا پوشیده تو خرد شک
در غمزه معیار شوق کی بود قلب خود قد ز شب نقد آسا بستم باشد زخا	چند اندازی بکلی طار و لها شک چند و پنکال بازت بون تر از کر شک
بانگی سازی ز تار طره شکین و سق بانگی در چنگ شامین غمت دل چون شک	در نه گویم قصه ظلمت سلطان شک قصه ایوان جلاش چون فلک فارغ شک
بگذر از یاد و ظلم ای دلبر سیمین شهر بار ملک ایران ارث تحت گنجان	

شاه شایان ناصر الدین شاه کاندلبر سر
در بیان تیغ خورشید تا جل و در صاف
سارم در تیغ خورشید کرد جزا را
گر چشم بد و بیند خیالش را بجا
حسبیت اندیشش کوه سنگین دل
شهر را با برزخ غفلت از باغ طبع
چشم نشان دار اورا سگ رتوانه
هست کج غفلت را خنجر تیغ تو فلک
هست پیش چپ بازت سطر عجب
خوش کنی بر آن بر دمانی بر میان
بهر قل دشمنان چون دست چرخ بر عیان
هر دم از بیم دم شمشیر عالم
نفی خلق نکویت دوستان را نو بهار
با تو لاف همه بر پای عد و دانی گیت
خشم کوهن طبع تو ساز مخالف ده گو
دشمن بقدر تو با تو چه سنجی خویش را
شاه پیل افکن تو شی بهرام شیر او زن تو
غیبت اخلاص مراد خدمت عیالیش
سینه چاکم از غم نابودست مرگان صفت
چند باشم دور از آن گاه عادر مغنا
شوق باوسن دارم لیک از بر صفت

چون خضر چاه در پستی بود او چ فلک
میشود و هم در کجیل از کجیر شترک
ناوک خورشیدش نقش برین کرده
سلب کرد و قوت بینایش از بزم
گیت اندیشش عیش خشم کر خشم
همچو در آیدار آورده ام اینک ملک
زان کشتی در بحر و سمن هر راجون
هست شرف عدالت رتبع نور برت
هست پیش خدمت خاک و چون ملک
میزنی بر قلب دلباک تن الله معک
قدسیان از غرض و نیت که النصر
سوار اندام عدوت راست خیر چون
لموه شمشیر نیت دشمن را از شک
میش صوت از خون داری آهنگ
لیک بند و تار سکت را بگردن چاک
در شمار عقل کی آید بر ابریک ملک
دشمنی کن که افتادم چو مای در شک
میکم زای زینت دین معنی محک
تیره روزم از غم نابودست چمن مرگ
چند باشم دور از آن چو جنت درک
توسن غم فرو مانده است چمن شک

۱۱۷

ای بخت آن ساعت که طریقی باز آید ناله بر فوج سپاه شام زد و پیش هر سوار لشکر خورشید از ایران شش باد و فرمان حکمت هند و کشمیر دست باد و آید به پادشاه رخسار زنده	چون صبا کرد و بزم پای دوست ناله بر قلب کو اکب خورشید برشته مغرب و فوج می آید و لگت باد و در افغان امرت چین و مایه صحوه جان عدوت گشته از زخم خاک
قصیده در مدح صاحب السلطنه در هرات گشته و بمشهد فرستاده شد	
دست ز ناز بر سرم آن آفتاب چون گل گرفته جام می آید کون چشمش گرفته سازد پیشش شوق در کف گرفته شد و در آب نهاده باره نای را سینه عشاق بسته آید ام بگوشتن آن از می لعل خست تا یاد کند دست شهریار بخود ز جانی جستم و افتادش پای گشایم سلطه آید برق تیغ او چون شمس تیغ او زده اسان بر چند صیقل سولت او چو شمشیر مراد چون لعل کند شمع شهر در دست دوست برستم و دست چنان در لب قوی و لعل حیفان بجهاد از شک قدر دوست تن گاه بچو کوه	آمد به صد هزار خون غریب و رنگ مانند خنجر جلوه کنان در قلب مرکان خدایت و نغمه بود چون بر در سر خار با و در بر کشیده چنگ راه عراق ساز نمود از نوای رنگ گشایم که شمع که طریقی می باشد با جام و همی صفایم زانند رنگ کفتم که ام شاه بگو ای نثار شکر از روی آفتاب خیرت پرده رنگ از زده ز سب زول پادشاه رنگ در زده و نسیب است او با خن طینت در دست شهر با دست که ریح او رنگ در چنگ او چو شمشیر و لعل و شک طفل که بر زده از سر سب زلف از زان قدر دوست دل که بر زلف

خزم زمین پیش کش بود تاب
کس قدر را چشم ز بندعباد او
ای پادشاه کشور جهان درشت تو
آن باذلی که در بهوس است بوس تو
از بس کشاده روی فدا دست و پست
تکلیف کار بست ز بس عقده بر کشاد
از جانب کمان تو در سینه عدو
از تاب تیغ تیر تو در تاج به خط
اسو بود ز عدل تو همسخنی به نیر
گر محبت تو بدرقه عاجز آن شود
هر تیره دل که با تو زند لاف همسری
ای آنکه سطوت تو گرفته است شام و صبح
چون دردم از بساط تو از بخت نارسا
از شوق عطشه بوسیت ای آسمان پنا
زاوار کی اگر برجم مسجود کرد باد
فی فی غلط نمودم و کردم بسی خطا
گر دوری است بودم از رضای دل
بازم هزار شکر که پشت بکلاه شد
گر مرگ مهلتم بدید بهر کس با بوس
از دور عرض طرزی مسکین از آن جناب
مسکین برادرم که زیار و دیار خویش

خزم صبا پیش تابش بود در نک
الاکر کو ششم چشم تان شنک
عقل ز کار مانده و فکرم ز بهوش منک
سیم و صواب براید برون ز منک
جز بر جان نمیده کسی بچه تو چنگ
بر روی زر که نتوان کرد راه تنک
بیغاهای سخت همی آوردند منک
ماهی صفت کباب شود پیکر منک
رو به زنده پاس تو سپنج با منک
نه چرخ را چو دانه برودش منک
پردود پرشده از لاش با چو ن فتنک
باج از دیار چین و خراج از شه فرنگ
دارم غریب و ناله و فریاد با غرنگ
رزم ز جوی دیده خود آب با ده رنگ
ایم بطوف کعبه گویت بهر شد منک
این حرف حرف سر بود عذر عذر منک
با دای کام جان شکر زندگی شکر منک
معنی مکر من چو عذار بیان شکر منک
ایم بس ز شوق بوی تولد منک
این است گای دلاور میدان و جنگ
دامنه است دامنه برو قرض با منک

از قوس و آرمانی و ساری مهرش غوازم زلف عظمی تو همچو گل ناسخ روشش بنیم و گویم که با آن بین تا خاک را در یک بود با در شتاب عمر عدو تو چو سب با باد در شتاب باد با کام و دشمنی هر قطره آب کرد دل جو و تو چون پسته بنید چاک	کرد و در پیش من نماز است هر شب آید برون از من معشوق با برکت شد عسل از آفرین آفتاب شک تا با در شتاب بود خاک آذر یک ایام و دوست چو زمین باد و در یک باد و محبت جاده ترا شهد از شک باد اسیر عدو تو چون خیزد بر یک
قصیده در جواب سلمان ساوجی در مدح ناصر الدین شاه فرموده که شد ز شایخ مشکو و هم چون صبح مشهور شد استیلاخ بمن دلغ و لاله زار چو از بین که لاله حمرا چنان فروخته خاک بنفشه چون لب عیسی میبکشد سخویر گرفته که کستان بست ساعی از چکانده از زلاله در بر با عیسی چنانکه موی به چو بوی شبنم رخ از بر لب سبزه خضری فلکده و دیده شبنم که ماه عارض لبی ز زلف معنیر نگاه مست جو پیش کند چو لاله حمرا بیا اگر بوس جام داری سر ساق بر یک چشم خوس و شکل خون کبوتر بریزش تیراب خشک و قدح ز	با نای امی ز تمیمت شام روح محفل بیا که بی لب میگون زلف عالیه سیت بین که سر و صورت چنان فرشته قاف شکوفه چون کف موی شایخ کرده بکلی نهاد چو کستان بخت صراحی عینا نشاند صبح ز شبنم کلاب بر رخ لاله شایخ طره سبزل فاده بر گل سوز بیا که لاله حمرا کشیده اطلس دیا نمود چهره لاله زربک سبزدان سان نظر بهر اگر اندک بطف کستان سان شمع بر آتش شده باغ قون می بیار بطنی ساعی ز لب سبزه کن بیا که خاک وجودم بیا دیر و دامن

چرخ سبزه چرخ کرده خسر و بکرم
در پیش لعل تو تو را ترس که زنی آن
شب خرقه جلا از رخ چو ماه منیرت
ز تاب آتش جگر آن ز شعله صحران
بیای که بگوید آن باغ گشته محفل
عزیز و سار بسره و چهار صبح بکشن
شبی که نصر من این است نقش خاتم باش
شبی که غفلت ظل العیبت راست بکشن
شبی که ملک ایران خدیو کور توران
خدا یگان سلاطین خدیو حشمت بکشن
گرفته کور دین و اسطین رنج زد شمن
بهدر نصرت قهرش شک و دل در
شهنشاهک و او را خدیو زمانا
بغرم و حرم و بزم و نرم ای شیخو با
بیدل عدل برای و بختش چون
عدالت تو ز بارستم کینه چکل
هم آشیان شده از بیعت قطره تیو
ز بهم سیه تو کرد و قد عدو چو کمان خم
ز سبیل غنچه و طوفان جادوات بجنب
گرفته غنچه بوی معاذان تو بیکان
احسان تیغ ترا کرد و کجا است به بند

و یا با رخت نه بسته زلف معبر
که در مذاق کواثر است قد مکر
خیال خال تو کرد و کجواب اگر منسوب
هم ز جادو ششم ناله چون سپید بجز
بیای که بستر و باغ کمره زیور
لشسته چو خطیان شاه بر سر منبر
چنانکه هست ید الله خطاب سا کور
چنانکه خلعت نادر علی قیامت حیدر
که هست خسر و خاقان و راجو باغها
که هست شاهی فرمانده بر شش آن خور
عموده زمین را بر خضر ب تیغ
رعد ز سبوت حشمتش بی بیه شیر داد
تراست فرزند دلی و حسالت نور
تو می کند رود را تو می ملک و بنجر
بنود خاتم و نوشیران خسر و فیض
سیاست تو ز شامین ظلم ریخته شمس
هم قران شده از مصلحت عقاب کور
زیم تیغ تو چو بکش خصم جوهر
هر کجا که کند گشتی و فارتو لنگر
کشیده بید بروی مخالفان تو خمر
ز شعله بستر و بالین کند بسان سمن

ندیده دور زمان چون شهر بار ملک خو
 بحر نسبت منت نمیدهم زلی آن
 از کجای که ستاند از بر قطره و بخت
 شهاب کینه غلام تو طریزی افغان
 بدو بیت شده و ششم غریز و افغان
 ز کینه سزایان یافته تقاریران
 تو را دوری از کجا که نیست خسته یار
 بر او دردم جان فدای راه تو گرد
 که نقد جان گرامی کنم نثار قدومت
 بکلیه سزایم در قدم خیل خیالات
 مرا محبت شاد از دل بجان شده مدغم
 لب شامی تو کویم بدل صنایع جیم
 مراست در زبان روز و شب بچشمت
 گواه خورشید و بیت آورم کهنه دل
 زبان ملک بروی کتاب غیر نبات
 زبان خامه بزم بریزم آب مرکب
 پیوسته پاک بود سرباه و گردش کج
 جهان نقش نگینت چو مهر باد و برق
 هر که ز تو دعا با تو یار و از خجالت

ندیده چشم جهان چون تو کار مهر
 که نیست با کف جودت سخای بحر برابر
 تو مسوکان ستانی میدی در کوچه
 بهر خویش غریب است بچو در بخت
 ز خادویت شده خصم استنا و بار
 که فوق آن توان کرد در حسیال مصور
 تو را دوری از کجا که نیست خسته یار
 مراست سینه بهمن از زود و اعیه در
 اگر چه لایق شرفیت این شرح محقر
 که طبعیتم ز قدیم این چنین شد
 مرا عقیدت شد تا ابد بدل شده مضمر
 بسیر راه تو یویم چو خامه تا بودم
 و را این حدیث ندارد خادمان تو باور
 از آنکه هست و شاید سببش طهر
 که از زبان دوات آورد حکایت دیگر
 لب دوات بیدم سبب کنم رخ و فقر
 دام ناک بود نور ماه و ناله اش اختر
 زمین زبانی ز رینت چو سحر باد و برق
 تنش بند با باد و چو مهر باد و برق

قصیده در مدح ناصر الدین شاه
 نمود خسر و خاد و چو در حمل سکین
 جهان در مقدم او گشت مهر بر گلشن

سپاه نامیه را اعدا و باد نوری
 ز لاله سوخت هوا طبعها خود و عبیر
 درخت شد ز شکوفه چون گل طور سیاح
 صبا بیاون بر کس چه زعفران و دونه
 بهرج عقرب تحویل کرده جرم قمر
 قد بقیه خمیده زیو فانی عمر
 گرفته شاخ کمان غنچه ساخته پیکان
 ز شکل لاله نهاده بسجده چمن مغفر
 گرفته بید بخت تیغ نوک خارسان
 نهاده بسجده بر تیرهای زهر آلود
 چهار آینه بشه بخوشش آردان
 بقلب بشکر کل بچو ستم رسان
 ز بهر زدم چو کودرز از بر کسار
 مسلخه جوانان باغ از پی آن
 شهبی ممالک ایران ناصر الدین شاه
 دلاوری که بر روز صف در میدان
 کند ز شعله خورشید کاک تیره مقام
 بر روز مهر که چون خورشید زبانه کشد
 درج اوست تن جاسد چو شمشیر چاک
 ز برق شعله دندان شیرین کشش
 فروغ طلعت اجلال او بر طلع حسن

ز دود را بیت سلطان کل بطرف چمن
 ز غنچه ساخت صبا ناهای شک چمن
 چمن ز سوسن کل گشت ادوی ایمن
 که کل ز خنده بطرف چمن کشوده دهن
 و یا منفه قفا دست بر عذار سمن
 چو طفل غنچه کرچه ز شسته لب زلین
 کشیده تیغ سیراب از کبیر سوز
 ز موج سبز کشیده زده بر گلشن
 ز بیم تیغ و سنان کل بر کشیده چمن
 بهر طرف شده بیلک که از دوا و کون
 چمن ز سایه کل کرده در بدن چمن
 شکنج طره سبیل شده شکار فلک
 فراخته است شقایق عمود بر کرد
 که جان کشته انداز کارگاهش زمین
 که ذیل مر قش بر جهان کشد دهن
 کشد چو تیغ و زنده تازیانه بر کوسن
 هزار بهمن و اسفند یار و زمین تن
 ز یک شماره شود خصم سوخته چمن
 ز تیر اوست فلک دشمنان چو پرویز
 بر دی خاک بریزد عقود نقش پر
 جمال خویش نماید اگر بوج حسن

بسان سایه رود ماه تابان کیم
شیم غمش اگر بچین که رود
نیم عطفش که بستان بود
زنج برای زینش مکان هم محل
بهر تر سنا سرور جوان کجاست
نیم خلق تو باشد چو کن لب بدین
کرب تیغ ترا آس آورد بخیال
ز بسکه معدلت او داد و خوان داد
اگر کجاست امر تو وصل نمی کند
گویی ز لب بام ترا زغر و شرف
بما خلق ترا کرد آورد بخیال
ستم عهد تو چون شیرن افتاده بجا
ز بسکه معدلت با سس علم بران
اگر صلوات حکم تو منع ظلم کند
ز انتظار کف شد مفید دیده سیم
بوج ذات تو آستین افکرت کن
عدوی جاه تو گر خیمه بر سپهر زند
ابا چون تو خلف باب در کار چنین
حکایتی ز زبان تو هم بجدست تو
نشان مهر تو درم بظاهر و باطن
ز روی صدق اگر عرض کرده ام

بسان ذره خرد آفتاب در روزن
شود باده زخم خون شکاب خن
و مشکوفا نور ز شاخار کین
بوصف ذات فریختن زبان فیم
تویی که از دم تیغ تو شد جهان روشن
گفت جواد تو باشد چو ابر در بهمن
ز رشید که زد آب چشمه سون
نیاید از لب بیکرم بر دهن شین
که دوباره نیاید بیدیده روشن
فلک نشو شد بروین عهد مدارن
بجای شعله مدخل ناگس کفن
جفا بدور تو چون ال در کف همین
چراغ کشته کرد در ظلم باد فتن
ز باد تند تیغ بروی آب شکن
ز شرم خود تو ز کشت رود در معدن
اگر چه می نشود بگر بر کز آستین
طباب حکم تو چون میخ سایه بر کون
و باز چون تو دلد مام دهر استون
ز روی صدق که عرض و کوش کن
حجت جاه و جلال تو ام سر و علقن
ز حرف است مرغی در من کوشش کن

بخاطر و زبان سپهر خیر سخن که نیست طول سخن زو خصل سخن فروغ مجلس شادان بود ز شمع و لکن سرش دیده و تیغ و قش نهان مکن دل خود تو چون است چاک ناکن	در آنکه خبر گرفت با سجد امان در آنکه گفت سخن طریز زبان در کش همیشه تا که درین طاس سنگی طام عدوی جاه تو باد ادا همچون شمع و جو خصم تو چون خسته باد خند بک
در جواب کاغذ صدر اعظم ناصر الدین شاه	
صبح امید رخ از مشرق مقصود نمود وز بشارت در رحمت بل دیده نمود ساخت مسرور را لطاف نوازش نمود نور در دم دیک دیده غنیده نمود گزنی خرمی گلشن جان یافت و رود با حیات خضر و با نعمات داود که چنین زینت را نیند دلها بزدود آصف ملک سلیمان سرسودار نمود معدن رحمت کان سخا مخزن نمود دیگری چون تو در آفاق نیامد بود سایه ات بر آفاق چو ظل نمود نیست عقدی که در اکلک افیت نمود دست خرم تو کلاه از سر فقور نمود در کنوی و کمال است خط سیرت نمود نیست سری که نباشد بصیرت نمود	مرده ای دل که علی الرغم بندش بود در پند خویش خبر از آصف حجاب رسید مخلص از اکباتی و خطابی کا لوحی از سواد خط شکین غیر انبیرش یار باین ای که نفی روح القدس با شمیم دم جان بخش سحریم یا بود از شمع فیض رقم صدر صدور داور کشور جان داده ملکستان سرور کرده آفاق سپهر اعز ای گرمی که بگوید و گرم وجود سخا نور هست بل خلق چو مهر انور نیست بندی که در ارای ستین گشت روی عزم تو شر در دل ما فان گشت در بختی جلال است بیعت معدوم نیست مری که نباشد بجای است ظاهراً

میدارم چشم بی شعله تیغ تو بجو آب سرور انیت مرا بعد شهنشاه جهان مهر شاهنشاهی ایران نه بدل امر و نیست زین خاک کف پایش دل بر مینقص سالها شد که دل از محنت بچرخش نشود دارم امید که دستم دبار درو شرف مقبل در که او هست چه او هم مقبول خواهم از حق که رود و قوم نصارا لعین ز آتش قهر خداوندی تیغ اسدیم صاحب امیدم دل بهوایت لیکن چند کریم تمبست ای صالپ چنان جمع در گنجان جهان طرزی افغان ایم تا بود مشغولم فروزان دشمن با و ایم رخ احباب تو روشن چنان	سمع سان باقیامت و دوش از سرود خبر خیال رخ تو باد کری گفت و شنود گزاف نقش بل خدمت آن که بود نیست خبر طوف سر کوشش جان انقص عمر باشد که چشم ز فراقش نغزود خاک درگاه شهنشاه جهان بهر قود مر بار کوشش هست چو شیطان برود همچو فرعون ز راه آب بنار غرود غرق باد فنا باد نصارا و بهود دورم از عاطفت ظل های تو چه سود چند سوزم ز جفای فراقیت چون غود همچو سوسن بی تیغ تو زبان کرده کبود تا بود کلبه تاریک فلک قیر اندود باد و ایم رخ اعدای تو تاریک چه بود
---	---

در مدح سپهبد ناصرالدین شاه که بوزارت رسید بود

زهی عیالز در کن صفت قصیر حریم تو بالاتر از سقف چرخ در یزد و مند ایران زمین بعقل و تدبیر و رای درست عروج از چنین است در شان تو فلک در جنابت بهنگام بار	نیاید نظیرت خرد و جسمیه جناب تو برتر از اوج شبیه که سوری ماند فکر از جسمیه سپهبد بودی کشتی جسمیه توانی گذشت از امیر جسمیه خور و پیش با بی جسمیه
---	---

در دست بیکه گاه وضع و شریف
 خاطر طوار خلقت خلایق با من
 تن به یکا لان تیغت دو نیم
 به پیش تفتیخت اعدا شش
 کجی سید باران ابر حکان
 ز نوک خدایت بروز مضاف
 دل مفیدان پر خون چون انار
 خدایت چنان بگذرد از عدد و
 سان تو در سینه دشمنان
 خدایت بود در دل بد کمال
 عددی که اندیش بدخواه تو
 بعد پرده پوشد بهمان پیاز
 بدیای خون دست تیغ و سان
 بروی زره روز میدان جنگ
 زینش پیش کارزار تو دید
 اگر برق فلک شود جلوه کر
 و کر حکم رحمت کند امر تو
 زمانت دماغ شود پر کباب
 کبوتر بند پای بر پشت باز

حرمت پناه صغیر و کبیر
 ز انوار فضیلت جهان سیر
 سر دشمنان در کدت اسیر
 بجنب گفت بگر عیان عذیر
 چو غزال سازی هدر و آبیر
 ز برق سانت کبی دار و سیر
 رخ حاسدان زرد تر از زریز
 که سوزن بر آید برون از حریر
 بود هر چه قول پدر و لیدیر
 چو عشق رخ جوشان جای سیر
 اگر عیب نشت خود اندر صغیر
 به پشت بر بند بود بچرخ سیر
 چو ماهی مار است در آب سیر
 نشین خدایت بجای قفسیر
 عدوت گرفتار و در زسیر
 گریزد شب شب سیاهی زسیر
 جوانی پس آید در اغوش سیر
 روز صفت شود نامه ام پر سیر
 بر سر اسیر کند دست شیر

قصیده در مدح ناصرالدین شاه فرمود
 ریچم از دست بیکه چون این
 از سر که چون بطاوس بکین شد من

خط کشید که از برک کل و برکت
 شهید شمرین که کوه سوراخ کوه تو
 مهر خرت بر سپهر اعلیٰ مبادرت نیز
 تا عرق بر جبهه ات شستیم قشایکند
 بر هر سر کل زمین چون کل خزان بگذر
 هر که بی برکت بر تیر چون تر کش بود
 تا بران نایه خیال کشتن چو خوا
 در دماغ نافه بوی چین زلفت تار سید
 از سبکها تو شادی روی کرد آن شد بد
 جور و بیداد و کس بر دل بچشم و دردم
 باغیر بیان بسکی نیاید خود و اکتف
 شاه ایران ناصر الدین پادشاه بزم شاد
 بسکه او از صدای پارس خفاش رسا
 داور ایران زمین شاه شاد اختر کز
 اختر کرم رادی بکوش شرف
 خواستم از چهار دام دهفت تاب و راهمال
 گردا و ج بهاء اقبالش کویم فلک
 کوه کرد و آب از بیم سناش روزم
 آن شمشاد و بنده اختر که فوج قدس بان
 شخص معنی را روانی پشت اندش ناتوان
 هر که درگاه ترا سه منزل مقصود کرد

کس شنیده سینه روید از عذار ماسین
 چون شکر در شهد کند از در جملت کسین
 بر جبین دل بکند ماله ناستین کسین
 در کف دست ف پوشید و در زمین
 میشود از نقش پایت امن کسین زمین
 بسکه کرد از کوشا چشم کما ناستین
 از غم و بر کرد چشم خویش کردم غم زمین
 مشک از راه خطا بگریخت تا اقصا پس
 در جفا بای تو عشرت رفت از طبع خرب
 سیز پر خون کشت دل ناسا و شد خاطر
 از حد التماسا پناه تخت کی نشین
 آنکه پیش فتنه تیغ بست سداستین
 صبت عدلش دوره از شام اقصا
 کله از جبه اشخ رشید چرخ جبارین
 کاخ دولت با وجود او بود حصین
 او سترون گفت خود را از او بپایین
 پنج نقش پای کرد و فرزند روی زمین
 گردون آید جی سرچش اش از استین
 کوس اقبال تا نایب بر چرخ برین
 بای عزت ایاری دست قدرش زمین
 ایک قدم بالارود از او ج صرخ بنشین

اگر بلب قوت آتی است با هم
 از بهیت حمت مردانه ات در و خجالت
 تیغ خورشید بر خشان باشد کوه غند
 میقد چون آستین از کار دست شمان
 دشمنان گریخت خوی زهر اجبت پیش تو
 لاف اعدا با وجودت هیچ سید که پند
 بسکه معاری کند چو در احکام فرین
 صرخ دین گردید روشن از فروغ روی
 آفتاب از نرم دلجویت کی روشن چراغ
 طوطیان شکرستان تویی در و شب
 بسکه فهم کامل باشد خبر دار شهر
 باز طبع در حضورت آن همایون بچنگ
 بهیبت مانست اگر قلب شادان بگذرد
 طاری با خود چون که باد از لطف جان بگذرد
 ناگه جای عشوه باشد در لب شکر لبان
 از شهاب ثاقب چرخ حکمانت تا ابد
 ملا تو لالی لوتو لالای مست لالای کف دست صدف حلقه کرد اب ریا

طبع چون آب زلال

ز بس شور و نشاط بریزد از لبها خنده
 چنان در سر میغلطد نگاه چشم قناتش
 چه شور انگیز افتاد است یارب لعل بویشت
 نمک بار آورده ترسم نبات شکر تاش
 که زید در سر نه جای خون زخم تیغ شکر تاش
 که دل کان نمک شد از ترسهای پنهانش

نمند باز چون مازی بیدان سوارین
گر پاش ز رنگ بوی گل آلوده سیکرد
بروی مصحف با قوت رنگ حسن گلزارش
بجای خنده بر لبش خط سمرقون آرد
صفای صیدم ز زرد حسن چه بایم
مردنور شیدا یوان فرازه فلک هر دم
نصیر دین عجب محبت حیدر صفدر
ز انوار جمال پر تو روی حلال او
ز نقش چهره اش اسرار دانش صاف بخوان
ز برق تاج بخش روی عالم روشنی گزین
اگر لعل کنش در بدخشان بر تو اندازد
و کردیم حکمان بر بطول قصه شیرین خواند
به دور لب سرشتی شد دور از عالم
چنان دارد بهار حسن خلق او طراد تنها
هر آتش بند و دور بان پاک هر طرف باشد
فرخ از بس که گسترده است آن لطف عالم
جهان او را و لعلیت بروی صبح بخوان
کم و بیشی ندارد یک سر مو به عدلش
ایست از سر مردان داغ خود را با عدل او
چو یکم از عروج باید درگاه اقبالش
ز لب نصیر پیش سار سامان صفا دارد

بجز چنان او سحر کرد و کرد و جانش
بآب روی کوهر شسته که با لعلش
نویسد آیت خوبی بخار خط رکی نش
قبیلم که بخاطر بگذراند لعل خندش
مکر و دیده بوسیده است خاک پای در پاش
همچو کینه سلطان السلاطین شاه ایرانیش
که سلطان ناصر الدین شاه میخواندش
براید سایه نورانی چه صبح از زردمانش
بلی پیدا است از نا مهار خط عیونش
ز لب دار و طاووس لوی لای رخاش
سخن لعل شوید روی خود لعل بدخاش
یقین کن تا ابد توان رسد بر عرض اویش
فلک را نیست دوران سر نمی دور دورش
که روید غنچه خندان کن کل از طرف فلک نش
چه پرویز چه هر چه بهرام و چه ساسانش
فلک چون یک سبز کند ما افتاده بر خوش
زمان خود را نویسد جبهه بر پشت یویش
اگر با شک چو سبزه نمد و زدن میز نش
کشد از مار کرد سر در چشم عزالاش
رسد تا که بشان از لب درازی چوب نش
مرد و خورشید باشد خادمان خانه سامانش

ز بس جو نایابی رخ شد چشم چرخش کل خورشید روید از سر خار میانش صفای صبح ریزد از رخ شام چرخش هزاران گشتی جان بشکند در موج طوفانش پراز خون چنان کت یاقوت کرده در شمشانش بطلی سپر کرد و زال سان سام زبانش اگر از دور اندازد نظر بر تیغ عربانش اگر بر حسن بن کیم خجل میگردم از شانش اگر بر لطف سخن خود میرسد طبع سخندانش رسد هر دم مدد از فیض لطف شاه مرشانش که کرد این چو پهلان شود آن چو خدانش بیاطن آن ستم کرد و خوار پایم از شانش بود در خنده عشرت همیشه طبع خدانش جهان تابود گردان سپهره کیوانش	مبدب شب بخوابد دیده خورشید از حسرت طریق گلشن کویش بهار روشنی دارد نه بید روی تاریکی غریبان سرگوش ز آب قلم تیش جو موج فتنه بر خیزد اگر در خواب بیند جوهر شیش شیش و اگر از بیدیت صفتش خبر در میرو افتد پس آید چون سیاه لیران میخورد و میزد مذام با چه معنی وی و صافش کنم ز کین بی مضمون بگرد لفظ شیرین بهادارم اگر طریقت افغان لیک طریقت خدا بی شاگردی آن شهر علم و فضل میخوابد بظلمت کرم منی جدا از آسمان و اگر ناری گلشن از بهاران نازکی دارد همیشه بر او طبع و کام خاطر کرد
عزای افکار را بکار زبیره تق حمله مضمین مثلث مساوی کلب جام رمسی بسجور زده است چکیم دل بر الفت تو کافر زده است باز چشم تو چو شامین کینو تر زده است نچه شیر شکاری بک در زده است فصل لعلی است که بر خط گوهر زده است	باز چشمت چو می از نیش و ساغر زده است خردام جاک زد و سبزه صدایت صد کیکت دل بیجاره بکون میغلطد شیرت اموی چشم تو خواب کوش لب نمکین دودان نوچو دیدم شمش

اختر از سرم لب در نگر و شیر که اخت
 مانده در چین سحر فکر خطا میگوید
 بچین ناز من سبک زد میدانم
 شاه شاهان جهان بادشهی وکستان
 گیت خیر که گین چاکر کش از تبه و جا
 دار تخت کینان عصر دین تاج جهان
 گیت ارا و سکنه که منوچهر قباد
 رتبه و غر و شرافت همه زان یافته است
 شده سیراب بجز کر کش شده لبان
 شیر و غر و شرف نشان یافته از شیر فلک
 تا علی شیر خدا بر کمر شریف میان
 آن شاهی شاه نشانی که ز قدر تو فلک
 آیت باد علی خط بچین تو نوشت
 آسانت علوی سبک شرافت وارد
 بارگاه نور پس سر به بلند می افراخت
 گوهر ذات تو از کسب صفات مستغنی
 شین شین تو مانند شدر آتش قهر
 و آتش از کوهر و لا و جوهر و دها
 دشمن از بهیت بهم تو سخن گفت مگر
 ساقه قلب جاحین دیرک جود است
 که چون موج رود بر طوفان فنا

لاف او چه شد از قند مکر زده است
 زلف مشکین محبت غوطه غنیزده است
 بوسه بر خاک در شاه مظفر زده است
 که غلام در او پای قیصر زده است
 پای از قهر برین کین با خضر زده است
 که قدم بر سر ارا و سکنه زده است
 جای در خاک در شین سحر زده است
 که کف غنچه دایمان پیس زده است
 مانده ساغر زلف ساقی کو زده است
 مالیش بوسه بجاک در حیدر زده است
 دست نابوده بسر خنجر او سر زده است
 تاج بر چین پایت برین زده است
 زان کف تیغ دوسر زلف زده است
 بی جاد و بت بال فلک زده است
 شمشیر چهر برین چرخ دور زده است
 دامن پاک تو صد طعن کوهر زده است
 در دل دشمن چون و دو تو آورده است
 شخص شمشیر تو زان غوطه بچین زده است
 که نفس در دل او زخم چو خنجر زده است
 هر کجا جرات غم تو بشکر زده است
 گشتی قدر تو هر جای بلنکر زده است

در ریح تویی ستم و عظم میگفت باید نم لطف شوی اسلام پناه چون نیامد برت روی که غم و پدرم انقدر دوق تماشای بودار دل من ای بخش آن دور که برخاک زرت سرخ طریقی من عرض گذر از کیه شوی قدر شناس ناگه با سکه نامت رخ خود نقش کند با دیر قلم و تیغ تو سالان جهان	طریقی از فکر سارشته بگو زده است روی تابید که کار و برین زده است همه برخاک زرت چهره فر زده است گریه پیش منظاره و لم سر زده است مرغ دل به چرخ و زبانی پر زده است سکه نام بگو بر زبانی زده است ز زخوره شد تو خا و زده است تا خطار و قلم و تیغ دو بیکر زده است
طلوع مطلع جلوه شو چهای حسن و جمال باز میان ماز پر و در سراسر بستان شوق حسین بستان فکر آفتاب مثال	
جو بر غم صبوحی مست خیر و خرم و کاش بهشت سایه از زرد و آتش و دیر چنان شیرین کام جان نباشد هرگاه شدم صید خال شوق شوی جلوه پرداری چه جادو کرده ماز بر کسش در بزم میخیزد نذر دینچه و خامی می خنجر نه شوقش شوی کربلی نقاب طرف کشن کند و یارم که منظور شاهنشاه آمد منظر یارم سرشاه عالم ناصر الدین شاه کربیت بغرم صید چون خام کند شوقم اندازد اگر خوش بیاورن تویی بر چرخ اندازد	صفای صبح ریخته با دانه خورشید از جاش مگر شیر خور و است حساب با ش بشکر خواب هم غمی ندیده چشم با داش که نتوان قید کردن چون که در حلقه داش که در پای که بند و سازنگ می جاش و بد صد جوش مغر کچکان با دانه خاش چو دنیا میکند رنگین چمن برادی کلفاش که دارد روشنی چون صبح صادق با داش کم از زالی بود سام نریمان پیش مصاش که چون کور بهرام فلک را حلقه داش شب غمی براید صبح بوشن پرده داش

ز گردون فتنه قصر پیش تو ایستاده
چو کیم پیش ازین فتنه جاده و جلال او
قبای اطلس ز دور گردون نیست پیش
سار لطف عالمش بسکه کل کن بکند هر دم
که گزینج ایرانی را چنین جوهر نکش
چو گلشن و شمع از کجای زشمس باری بند
گفتی روبا بازی ای عدو پیشش میاید
فلک یک کرده نورش بیدیت هر چه در او
زنی سلطان دین پرور خجی فان هم چاکر
بر آرد کام با کام زبس کام امید
خیال همسری دارد عدو بکشی خوش را
سوادش کشش اعدا و انجم پیشش
چو شخص راضی حکمش غنا غم بر دارد
گر بر غم جان بر بند غم زین بند
چنان قیاب تن افتاد و در غم جهانگیر
سندش این گردون صباغ الخیر خوانم
چرا طرزی سازد بر خجی شکر با شمع
سجده بچشمش و از رسا و ارد
اگر تا رونق بزم فلک از جام غم باشد
جوامه زوایا حریب و کنار او یزه کوشوار بن
صبح معشوقان با خجی و دلال محفل کمال

حصیض مبارکه پادشاه پرخ لولا
 میان قصرش حصار چرخ فلک
 ز عرش رتبه درگاه عالیشان
 بجز کفست من آستان درش
 چرا چنین بود بارگاه درگاهش
 تنها سپهر جبابه توان شهنشاه
 گذشته رتبت از کیفاد و کیکاد
 بال تیغ تو هر ماه شهر نو کسید
 که از خطه بکش درت حساب
 ز پیش من عقل تو فکر نیز خط
 چو رای روشن تو افکند برون تو
 بچنگ کردن غفای راز میکرد
 چو خط روی کف دست فر پویه
 نفوش لوح قضا تو کفایت
 سواد خط تو بامشک نستی خام
 بجنب دست سخای تو نم نماید غم
 بدوق جود تو ز رشت آفتاب چین
 محیط مستخر و چو آب بر حباب
 ز ابروی نجابت ستره خاک درت
 بر آستان افتاده جای کرد و خبا
 رنگ قدر تو کسار کشید بیک

شسته یک سر و گردن خراش از چو زرا
 بود چو بینه عصفور و روضه بیضا
 که اوج زروقه جاش رسیده تا بجای
 خادوه دور چو پشت سمک روی سما
 که هست مبارکه شاه ناصر الدین
 که قصر شرح همست بود تو بر پا
 گذشته نمرتت از کس زد و دارا
 ز بیک غم چاکیر نیست قلعه کشا
 برون و دور صف مشه لو لولا
 بخواه از خط امروز معنی فدا
 بسان سایه خرواق آفتاب پشت سها
 ز بیک شهباز فکر تست رسا
 بونک خار خیال تو میکند ادا
 ز موج آبروان صافست کندش
 بدو دمان داد تو نیت اصل خطا
 بر پیش بجز کفست قطره بود دریا
 بشوق دست تو سیم یاقوت سها
 نیک تیغ کند در کفست چو سربالا
 شد آستان تو زان جمع مجمع شرفا
 نام شمت و جباه و جلال و خرد علای
 بسان گاه رود کوه بر هو از صدا

نماده پای برین هفت کتب سینه بقای جسم تو خواهند فال اعلی چو کرد باد اگر دشمنیت رود بهوا ز بسکه زود و دود دشمنیت پراه فنا گذشت از عدم آن سود یکت و بقا چه شد عدوی تو دارو مخافت بهوا چو کرد باد بگردن فلک و دوازجا برون چو رنگ دود جی ز دامن مینا میان منطقه از هم گشت در جورا دل عدوی تو از ناله جاکش چودرا حذرت است نشان تو در دل اعدا سنان چنان بل دشمنیت نشسته بجا ولی بطرز عجم مسکند سخن انا همیشه تا که بود آسمان و دهرش پیا محت قدر ترا باد با بفسق سوار	عروج جاه و جلال تو از کمال علو دعای ذات تو کونید بل روی زمین بریز پای تو چون خاک پای مال شود بان سوی عدش تا لبش نشین عدو ز بیم تو از بسکه پشت سر بیند بنا حکم تو با بسته چون حرکت باشد سمت غم تو جانی که کام بردارد ز پاس عدل تو در بزم عیش منجور بر بند چله دوست چو تیر شد میزان بیزنج تو از بسکه مسکند زاری بنا بندید و لب بند پراختاد است چو حرف عشق که افتاده و دشمنین جان اگر چو طری افغان باصل افغان است دل تو شاود و دست منبر خاطر خرم عدو جاه ترا باد سر بریز زمین
باری بهای مضامین بلند عا و نازک کار بهای دشمن جان افزون طرا و بهای خاطر جاود کار سخنان سحر حلال بار خورشیدش کیمیا افرا تر یافته تا ز روی چشمه جوان چو کوثر یافته استش چون صدف کرد و کجی پز یافته خاک آن چو عارض آئینه چو هر یافته	هر که سر خم بر در شاه مطلق یافته شاه ایران با صردین شاه کز خاکد یافته بسکه آردی عزت کرده و دان یافتن بسکه نقش بر شاهان افتاده برور یافته

از جلای جلوه کجایم ایو اشج صبح
اطلس زمار ز روز فلک را آسمان
از عروج سایه درگاه عالی تر بش
شخص لطفش که شکر از لب آن به نیت
خاک پای را از آن کعبه درگاه او
آن شمشای که دارا و سکندر کشت
ران کرفی ملک حشید فریدون قباد
از پیر و افتاب ماه و انجم طاعت
تبع عدالت کشته لاغایت ملک فر
افتاب از اهل آتش رنگ تاجت نوریا
بسکه سمعت در بروی شخص مدین است
دوشن هر نوع دس در تحت آفتاب
این در شهر و رن بود در نور هر کوشا
پادشاه ملک ایران پنهان ابدین
سرفرازان بسکه میدارند تعظیم ترا
پیش ما حج حادث از دم تیغ کج
با حردج کوکب سعد سهر ولت
و شمن چن صوره در پیش عیاض صلت
بسکه از تیغ شر بارت میان آتش است
و شمن بیعت از تاب فروغ شمشیت
روز جشن عید مولود تو ماه و افتاب

ماه نور و روشنی رخ شید نور یافته
از عطایش خلعتی بر دوشش در بر یافته
چار طاق زنگاری صبح اخضر یافته
جیب خود ایام بر بادام و شکریا یافته
چون رویا قوت جابر تاج وافر یافته
آن کی آینه و این جام و ساغر یافته
اری جام و تاج کجسر و سکنه یافته
تحت کوسن سید قمر کا و لنگر یافته
شخص ملک ذری از تیغ لاغر یافته
شعله آری دشنی از روی اشکر یافته
خویش را چون عکس در آینه برد یافته
لعلمای حیدر کوه بر پای بر تر یافته
طبع در کوشش تو از دیر که در نور یافته
اگر از تیغ امان اسام کا فر یافته
سرکشان تیغ ترا چون تاج بر سر یافته
چار صد مملکت مد سکنه یافته
افتاب از دهر خود را قدر کتر یافته
خویش را کو چکر از کبک کبوتر یافته
و شمنت در شعله جابچون سمنه یافته
سینه پراش ز حسرت همچو غمخ یافته
طاس سیم داب جام پرز یافته

طریقی از راه او به بنی حاج دولت
 گوید مقصد جهان بهمان شود از چشم من
 برآمد لطف حال با منی آن شمس پاد
 من جهان نوید بر کردم ر لطف عالم تو
 از قدیمان که درم الحال از الطاف تو
 و چون آفتاب دولت تابنده با
 راه بیرون سد رسام ظل کافریافته
 چون شاهی را درین شهره بهر پاد
 نقد جان نذر خاک آن دریافته
 خدا نام از درت لطف کر یافته
 هر کی از ما نوبتی معسر یافته
 تا فلک تاج و کمر از ماه و نوب یافته
 نزدیک تر از نفسی نغمه پرده حنک مار ساز ساز رنگ صد از رنگ
 بار بدو ای نمکیا آواز قانون بزم جشن عشرت عشرت شیرین فضل
 روانی تخم طعنه با کوه هر ر
 که فوج مور کبیر چون به شک شکر زد
 خط نه خال نشانی مشک و خمر زد
 لبش شکر می شکند و شکر زد
 بر آب خشک لب لعشش شکر زد
 چو بند و نیت که از نو به پیش کوثر زد
 چو زلف کرد درخش ناله مغر زد
 چو زلف دو دو که خود را بروی آرزو زد
 که کجاک درخش بوسه ماه انور زد
 که تیغ او همه گزند و بفرق کافر زد
 و از کسب طاق سپهر خضر زد
 که ای او بهر جم بکام و ساعه زد
 از آن خیار درخش با بختم اختر زد
 سخن بوی لب چون بخارام میزد
 نیت بهر خط نیت کرد و خمر شمس
 پاس کج کبر بود آن درج حقیق
 غمزه بایه لعشش رختل حتم و گفت
 کردش می گرم و بدو باد و سرد
 بگوشت لب سیراب بار خال سیاه
 دور و اثره ناله آفتاب خیزید
 بگرد عارض او طره اشک بخود چید
 چو آفتاب کرد و هلال دیگر ماه
 معین بن سبین شاه ناصر الدین شاه
 حصیف خمر که زمار آسمان سایش
 زبس بیاده سستی جاه سرشار است
 از سر مردان شرف کرد و تو تیا دید

ز یک بسا در د قلب منقلب گردد
 برای رجم شیا طین بسان تیر شتا
 کین غلام در شش پر دین زند بر بام
 توان شهی که قانق قانقوی تا حث
 ز راه صبح سوی شام قناب یکت
 خان ز پاس تو برنجیر عدل کشت سا
 ز یک عدل تو غنچ از زیر دست
 ز یک پاس تو پهلوی عجزان دارد
 بچرخ حکم تو اربس بند پروازی
 زیم تیغ شمر بار تو عدو خود را
 ز شاد کامی شان زان شیریت
 چو بر بلندی قدر و علو جاه تو دید
 طلای پونه خورشید یکداز کد آخت
 بچرخ رتبه شود ماه افتاب حسین
 پنهان عطای تو خوان کرم فراخ کشید
 میان باغ مصاف تو بر کس شفا
 بگو سار بر سر داز ما تیغیت
 ز یک خاک درت موج آبرو دارد
 شهابیج تو طریزی ز طبع چرخ کمان
 بلی ز رتبه مدوح مدح مسبالد
 عذار صفی بوج رخت کلاست

بهر کجا که جناش بقلب لشکر زد
 ز طرف چرخ کمان ناوک تو سر زد
 اگر چه کوس تهنیج وقت سخن زد
 هر از طعنه ز روشن ماه و بر تو زد
 چو برق تیغ تو خود را بملک خاور زد
 که حلقه بر در آوازه سگند زد
 زیم تو توان باز با کبوتر زد
 برومی شمع نیارست لطمه صحر زد
 حمام و صعو و باین بهار شپهر زد
 بسان دود سیاه دل بروی از زد
 عدوی تو چو کس دست باسن بر زد
 سپهرش تو خود را ز ذره کمتر زد
 چو فکر ای زرین تو سکه بر زر زد
 کسی که از سر اعضا ص و بران دزد
 که با ملک صیت سخایت بهفت کشود
 بفرق دشمن تو تیغ و تیر و شپهر زد
 مخالفان ترا برک سید سخن زد
 غبار کوی تو پهلوی باب کوهر زد
 گرفت تیر سخن را بروی محور زد
 سخن بوجصف تو ران با چرخ انصر زد
 زبس معار کین ز خا مرام سر زد

بخت تو خطم پای با بخت سر زد	چشم بر خطم شد چو مردک روشن
چنانچه چرخ فلک ماه بر سر زد	چرخ فلک تو باد عالمگیر
قصیده در تعریف امیر عبدالرحمن خان در بندی خانه در قندهار فرمود	
افش شاد گل سیاره پرده از رنگ	چال عید چو شعله گر چرخ دورنگ
بچشم خلق نماید چو کارگاه فرنگ	ز گل فانی ماه و ستاره روی سپهر
بود بیدار چو دریا و ما میان و رنگ	بحر خضر کردون ستاره و رنگ
و یا که شهر طغرل میان خیل گلنگ	چال عید نماید با بختم روشن
شاده پاره کشتی شکسته در گلنگ	میان مرز و چرخ نیت اس چال
ز دست ساقی گلرخ بوستان رنگ	چال عید چو دیدی شرب عیش کیم
و یا که تیغ و کف شهر بایو هب کرنگ	چال اکرم چرخ بلند می بینم
و یا که تیغ کج پادشاه و پشت پلنگ	میان چرخ پر اختر چال عید بود
و یا که نعل سم اسب شاه با فرنگ	چال عید بدور سبزه سیر و دود
که بچشم و زمین کرده مهر و زنگ	خوشا چال شب عید و نوک خنجر شاه
یکی تیغ ز کابل گرفته نادر گلنگ	یکی بنور و ضیا کرده چرخ را تخم
که لرز و از دم تیغش چو پیکه و رنگ	امیر این اسب امیر عبدالرحمن است
هر آن صفت که تو داری بصفی سازم رنگ	اضافه کوی نیم چرخ شاعران شاه
میان بحر زیت شود کتاب رنگ	اگر شاد تیغ شمشیر قد در بحر
ز دی بروی عدد و چنگ جگر چنگ	چو دو دهنه و دشمن تر از سبک و کوش
که نوک تیغ تو در دست شهر هاست رنگ	در دو شهر یک شمشیر خنجر نوک شاه
یک عنان تو گرفتاری ترک بافرنگ	یک رکاب کشودی تو شهر احمد شاه
قبای طلس زرد و زرد آسمان و درنگ	نقد قامت جاه تو کرد و کلاه

بهر تو نایب بر کسی رسام
بسیخ نیز خورشید نامودی رو
ز بسن سیخ تو میدان جنگ تکی کرد
بروز معرکه از بیم تیغ خوریزت
بین کتیخ که تو عجب تنگ است
زنی تو تیغ ز حضرت بفرق شیر زیان
برای خدمت تو کوه با همه تنگین
که گو که با تو جهان دشمنت عنان چید
تو بر همه جهان از چون سوار شو
تارک اندازین تو سن جهان پیا
سمد گرم روت با جهان شتاب و
جو گرم پویه شود تو سن بک خیرت
بهر کسی که غم تو سن نورسد
بغم پویه اگر دست بر عنان سپه
بر از مر حله در تنگ روز فرو و پیش
سمد تیر تنگ را اگر زنی همینه
بسان نور صسته تند بگذر و ز نظر
کمی شتاب چه ماه نوی بک فدا
تو شهر بار همیانی و هم سپه دار
بگذر بزم نوی کعبه دو نیمه
نوی همیشه چو اسفند یار بسته کم

مظفر رئیس کلیدش با در و در جنگ
گرفتی ملک پدر را بر و ز جنگ بکنک
چو چشم مور جهان گشت بر عدوی تو
عدو چو باد صبا مید و د بصد فرسنگ
رسد چو بر سر دشمن شو و قلم کنک
زنی خدنگ نیست تو بر جناق پلنگ
بفرق تیغ بر آرد گشت بد امر سنگ
که هست پیش سن تو خنک و نونک
چو شاطران بر کاست زند سپهر شک
که پیش روز ز خنک فلک بصد فرسنگ
که آتش از پیشستان جوار سفید لنگ
رو و چو شعله بر آتش یا شعله سگ
بسان قاصد اندیشه های سپه تیغ
شتاب از پیش افتد خوش باز و شک
پیشتر زین سمد از کشتی تو نیمه شک
برای پویه کشتی کر عنان اسب گرنگ
بسان آفر سبک بگذر و ز شک
بسان کو بکعبه زجا بوقت فرنگ
کسی ندیده تو شهر یار پر اورنگ
بروز رزم نوی پور سام پور شک
نوی همیشه چو اسفند یار بسته کم

دایم از دو سخن است طبع تو خوشش دل
 یکی شنیدن حرفت و دوم ساز است
 دود خاک لطیف است و دل چسب است
 ببال و جو و باد و سحاب و فصل و بهار
 تو هم چو بار سفید و دیگر آن عصفور
 ز بسکه دست جوارت بچو و باشد باز
 گمنام عدل کشتی ز کفک کوشیران
 ز بسکه از دهن دشمنیت بکاک افتد
 غمزه بیم نه چنین بوی چسب نیبا
 و در کمایت لطافت رسد ضعیفان را
 گوی درنگ بیکای کسی مقام چو کوه
 عدالت بکند باز غلظت را چو گل
 پیش عقل تو افتاده زیر کان چرخ
 پیش قدر تو بی سنگ دشمنان چو گل
 ز بیم از غم جو و کوه دیده سفید
 صدای تو بشارت بس دشمنان را دل
 چنان دایم ستیز تو میرسد دشمن
 ز شیشه دل طرزی حجب دار شما
 از آن بلند نیامد صدای شیشه دل
 در سنی سرشته باد تا ابد طرک
 همیشه که سپهر در شتاب و

همیشه از دو سخن است خاطر دل
 که هست آینه طبع تو از و پر زنگ
 یکی شنیدن عرض و دوم دما زنگ
 بعضی و فهم و برای خود پوشش و سنگ
 تو طوطی و نهان و کربان کلنگ
 بغیر قیفه و خنجر زیده چنگ تو سنگ
 حساب عقل ز بوزر جگر بر دی بک
 که گشت بر کوی او ز بس گریبان سنگ
 اگر ز قهر قد بر جبین تو از رنگ
 شکوه ملک سلیمان و بی موی رنگ
 که بی شتاب چو باد صبا گوی سنگ
 سیاست برید است ما خان سنگ
 پیش کار تو افتاده کاروان سنگ
 پیش وزن تو بی وزن آسمان و رنگ
 که ز بیم از غم دست تو بیدار سنگ
 غمزدی است زلزله از تو بفتنگ
 که ست طالع دشمن چو سبزه ز سنگ
 که که بر غم تو شکست زان بخت سنگ
 چه که پیش ازین دشمنیت سنگ
 که بیکای تو عاقبت بر آرد رنگ
 دایم تا که زمین را بر آب داده درنگ

حسان عمر عدوی ترا بر دیو شتاب بکام دشمن تو شه نایب بادشمنک قطعه که از زبان شیر محمد امین جان عندلیب گلشن حیات از برق شیر تر بود و تند بربا کی در میان شه و باد است اتحاد اسپه چو آب اهر و وزم و خوش دوران ندیده است نثار و فلک چون تو پس ز مادر کبیری دگر زانو وز کاروانی تو پدر خرست شاد آتش ز رشک تن و جان عدو فنا دوران بخا هشت تو جیات بکام	اسپه که داد امیر عظم با این غلام اسپه بیان باد و منم شه ضعیف خواهم ز شاهزاده عالم مقام خویش آن شاهزاده که مانند تو جوان چون تو جوان یار و یار و جهان پی از پاسبانی تو سبقت و شوق از برق تیغ و دای شاه شیر که تا آسمان و زمین است برتر
قطعه چیه سردار محمد امین جان فرمود	
طره ات بر کردن غر شایه غنک همچو بر و در انیم صبح افتاد غنک عارضت از لوح خولی نام خوان کرد مهر و پشم شکستی تا تو بشکستی غنک نابی ماه مرا هم بسند از غنک چند از شور و بیم بر جگر پاشی غنک کردن گردان ز شیر امین غنک هست سقراط و ارسطو پیش غنک یاب پشت فیل باشد شاه با برق غنک	ای پیش بهم تر کانت دل و جان و بر خوار لاله رنگ از نگاه کرم ما قامت از خوشخوای قد طولی کرده شمع شمع شد مله تا شمع آوردی نابی شمس مرادم باشد از ضمیمت غنم چند از نور شکم بدل افروزی غنم رشته نسیم شد از تنع غمت قطع غنم هست سقراط و ارسطو پیش غنم بامه نوا آفتاب از نیلگون خضری غنم

شادگان جامه بر جان من جھمیت برکش کردون پیش رخسار غمت از صبر صبر صبر صبر صبر تن در بر با لای طبع با ناک بکوه فغفور سازد کانه سر در محیط خط و دست بادا نند خجک	ماهل خجرت او گید شمس شیر و بولند پیش خدمت از صبر صبر صبر صبر صبر روز جز و دقت عشر نگاه ال بر یک ترک شمرخت نقطه نادر جان دشمنان
--	--

قطعه برای محمد رستق خان

چون ملک سیاه است بمیران چون در شراب پیش صبا حق غور سخت چو بجز خار عین هر فکر تو با صواب چون عقل بخت است فتن و چو شد باو شفق در بحر عرق رشتم کردید عرق شب تاب بحر مر اعلیقیت و علق گن سحر مطبل غریبان این مطلب ما با تو و تو فتن زیرا که مرا چو تو فتن است فتن	ای اگر پیش بخت اهل زمان با بخت عالی تو طبع و زمان طور و روش طارم چرخ بلند هر کار تو در جهان چو کشید عیان مرک است این او چو شد تو عدو دشمن چو بزم و عزم و عزمت فکر ران وی همیشه با خیال رخ تو نوایی که مطبل و مراد است طریزی رتو رخصت وطن میخواد بر مطبل خود کو چنان می رسم
---	--

قطعه در خصوص ناست محمد علم فرمود

در کف در کمر و مرغ تو تیغ و دست عین اوصاف تو پیش و درم و دست لیک با من تو چون قطره نام مست	هر کجا حرف دم تیغ در زبان گیت نام و صف تو گوید که باز موج دریا سخن که چو زکرون
---	---

زبیر بالا نبود در سخن در حمت تو همه اسرار جهان با تو خیانت چه رون در صف لشکر شیران جهان ممتاز است خلعت اطلس ز دوز فلک که چو ست زان که بر زیر بود چو کرباب زبیر بار کرم منت جودت چو کمان نیزند سکه نقره تو بر نقشش درم سخن مرک بدشمن چو سببش بر هر که چون سایه بریزد دست سحر زبیر طری زان دست ابدی که بیان همه انوار سعادت ز جبینت پیدا است طری این قطعه که نبوت نام تو ز شو سال تاریخ نام کل این قطعه عقل کف بردار سبب ارم را طری باو طبع تو شکسته چو کل فصل بهار	صفت مدح تو معرفت که کی گشت گزیده خاور دولت آینه جام محبت سیر خزاری که در انام محمد علیست یک شب بر قد و بالا تو این چادر گشت گفت منت بجای تو زدم چو کمر گشت گردن دفاست پشت تو که چرخ گشت زان دم در کف دست تو ندیم ندیم گشت ناکت قاصد چاک بر راه عدت همچو خورشید بعالم سبز کی علمت که دل کوثر نغینش سیرتیر غمت گزیند خواجه پر نور تو چون صحرایست چنگ اخلاص مرا بر بخش ز غمت خواستم زانکه مراد اده هر گشت زانکه تاریخ نامش کل باخ است ناکه در باغ جهان شربت و عیش است
مخاطبه با سیر راعی علی فرموده	
ای صبح زبانا که در معارج نظم ز روی شاه مضمون چو پرده بردار بیار شرت و آورده کل ز کل بیرون نکات شعرت و از منبر بر باد پیش مراد کلک تو با خود دستی خاست	گذشته پایه شعر تو از سر شعری ز شرم زده صفت خود خرد و کجیها صفای نظم تو آینه را فروده جلای نقاط خط خوشت پای دل بردار جا سواد خط با شک شبتهی است خط

چرا ز شکست بجز نود و کوه نیست کجا بهر عیارت شیرین زبان بود صد جا ز روی صدق و دوسه شکست پیرجا که هر چه در نظرت هست زبان بود با صلابت سختم کوه را گستره از جا چه جای شوکت سلطان خسرو شاه تو شعر کوی و کوهی هزاران شما مرا چه راحت ازان بیت گز تو بافت بشعر کس ندانم قدر شعر خود با لا گشته بطلان معانی ز بیضه حلقا که سرخ دل خویش می کنم افشا و دوخته و گری گوشت ازان بجا بیان خامه بجز حرف ناکن است بجز شعر نیکه فلم مرا نفع ولی شعر بود طبع از حجاب ناپا که جای ختم سخن آهست است دعا ز بعد حوکه نعت مصطفی آشا صبر صاف تو با و اجواب روی نیا	چرا که خود بجز شوشن ندارد بو دوا و کجاست زایک بهار نکته خوب مرا کجاست سحر کار میرزا صاحب که طبع من بجان ما گشتی غیب مانند صراحت قلم بر آب تیغ روان سرمه بهر نقش و کمال خم نشود تو نظم ساری ساری بام من ننویسد مرا چه خبر شعری که دیگری گوید بنظم کس کنم روی شعر ز کس در آنکه طبع من در رسیه می خال نه از معارضه گویم چنین سخن با تو ز روی صدق و دل و بیخه روشن اگر باز گرم خواهم سخن داری و گر نه سخن از روی عجب کیوی بکنی حق که مرا هیچ دانستاد سخن بطول کشیده است طریقت از آن بیرون که زبان قلم بر دی کتا سر تو سبز دولت شاد خاطر منم
قطعه در تحریف چای فرمود ساغرهای پوشید کای مقلد خورده از آب بقا سبز آن کوئی آب	قطعه در تحریف چای فرمود باده نوشان کرتان سبیل مل شرب بجز چای بمل زندگی خضر و دهر

را نگر این عمل مذابت را باید و نوب شیر را شسته آن خوشتر از آن شایب شسته آن توان بر صند جام شهاب غیت حاجت بنوای فی و شک باب روغن تفل آن دق می شسته باب ای که کوی نشود جمع بهم تشنه آب خاصه آن روز که خوش بود بر سر خانه پیر معان ز آتش او کشته خراب سبت در طبع کوارنده مرا همچون آب فارغ ساخت از قفل مسینای شرب که عیش لذت شه است عیش بوی کباب بسته از جام زباجی برخ خوش نخاب چکله از جبهه حرق چون صدف خوشاب که بهر باب به از فضل خطا راه صواب لیک فی صحبت اسباب بود عین غذا شسته بیکار ز دل نقش خیال می باب	خیر بیدار و لان قیمت او کی داند پیر را بجهت آن بهر از ایام صبی جرعه آن توان داد بهر ساعری هر کجا راست شود ناله جو شیدن چای گر می مجلس آن سه وی بی داده بیاد گو بیاد قلع جای خطائی بنکر سبب گرمی مسکامه بود هر روز خاک میخاز ز آب رخ اورفته بیاد گرچه رنگش بود افروخته چون آتش لیک خنده و خنده جرعه جای خسته دوره جامی بده ای ساقی از آن جامی بن تا که جای خستنی دیده شراب غنی ست آن جای ختام که یک جرعه آن چشم از باده پوشش قلع چای بن گرچه فرحت و طبع و طرب افزای دل خورد و مسخر جای از کف جانان طرز
برده کوی خوبی از نقش و نگار قندار مردمک از عکس آن کرد و چو کل رنگین از خالت غنچه میر و نجاک از شاخا بسکه کلک است هر جایش چو ردی نو بهار	جدا ازین خانه و کفش که ازین زین بن روی دیوارش زین رنگین و او افتاد خو که ستهایش بسکه موزون بسته اند بسکه رنگین است اطرافش چو رخسار بتان

از تماشای چو گل رنگین شود قطره سقف و طاق او ز گردن یکدگر کرد	از تماشای کشت اندیشه کرد و پرنگار چار دیوارش چو گل رنگین کرد و پرنگار
یکدگر بر صفای طاقش از جام بلور یاقوتی نورانی از سبای آن تصور	شمع از بیرون دیوارش نماد آشکار کشت طاق طاقش از صفای آن شرمسار
گر که باد صبا تعریف تصویرش بچین بیدار بپزد و شوخهای تصویرش بچین	می شود سیاه با ساروج مانعی قیصر نقد جان خود کند چون سیم در پایش
لشکر تغییر افاده است از بس هوای لکنتش چار دیوارش ز بس آینه بر خود دیده است	می شود بدست اگر درونی آینه پوشش گر که در روی آینه می نماید حسد
بیک در آینه صدها نشانش دیده کی شود وصف کتاب او بیک با سنج	سلوکی فالین او در دست و پای چو سار کم کرد و در کشمارم با تو تار در شمار
بیک طوری بر بالین راحت آسود منظر خوش منظرش از تمام حرج	شمع سقفش درخشان دارد و از نورش عا مخمل او خواب سنگین ترکند از نو جا
گوشتی بر زبان که گفتم نیست لایق بر زمین تا بود بر یک قرار این کردش لیل و نهار	آسمان باید که در گوشش کند چون گوشت تا بود بر یک قرار این کردش لیل و نهار
تا بود بر یک قرار آسمان نیلگون با و سقف او چو سطح خاک دائم بر قرار	

تعریف بهار و در جواب کافیه سروده

برگ شکوفه از زرشک سر کشید از آتش خنجر گل سر کشید	با بقیه های خنجر گل سر کشید یا خود برشته دانه لعل و کمر کشید
برگ سمن بر گل سوری فتاده است در چاک جیب پیر مین خنجر خار دارد	چرخ باد فیه بر خنجر حشر کشید چون بک ناکست که از خنجر سر کشید
تا دولت چهار بجا آمد نمود از نایب سپاه بکوه و کمر کشید	

یک ساله را و آمده کل در هوای بلخ
در برک سبز غنچه گل فیت آشکار
کشم که در به عشرت گل را سبب بود
برک شکوفه بر گل در کس فتاده دید
برک شکوفه رفته معشوق بلخ بود
بر دوش خنده به بنای ثبات گل
تارنگ غنچه شعله برافروخت در چمن
بر طبع غنچه بیکو کران کشت بار گل
فریاد سار و بلبل دستم می بند شد
طلوع غنچه از سر شاخ درخت گل
گل نیر بار حاصل یک روزه خسته شد

این نعمت سفر همه بهر عمر کشید
طلوع غنچه از شاخ سر هوای شکر کشید
خندید غنچه در بغل شست زو کشید
طرزی ز کهنهای کلام این در کشید
ز کس از آن گرفته و بر چشم تر کشید
تالاب کشوده رخت بلبان کشید
گل چون شر ز رخ دیو ابر کشید
نار به رخت بار بغم سفر کشید
خود را ز بلخ غنچه ازین شور و سر کشید
زود آنچنان بدو کوئی که پر کشید
طرزی مال طبع ازین بهر کشید

در تعریف سلطان السلاطین سلطان عبدالحمید خان عاز

نموده ام ز فخر برین آستان چین
عبد الحمید خان که خطیبان کعبه اش
سلطان خاقانین و شاه شرق و غرب
ماقامت خمیده چو محراب تکیه زد
در پیش روی فتنه با جوج حوادث
ارباب علوی عز و شرف درش تپست
از وزن شکست به میزان قدر تو
هر صدم زردی کشف بر جانب
طلوع غنچه از سر شاخ درخت گل

بر بخت من سپهر برین کرد آفرین
خواند امام بر حق سلطان راستین
کام امام دین و کعبان مسلمین
دو قلیتین بیایند دیوار شاه دین
تیغ کشیده کرد جهان سد آهنین
صف فعال بار کعبت هست نشین
نام جهان در شرم فروخته در نگین
چون سایه آفتاب خند روی بر زمین
روح الامیر کند بدعای تو آفرین

در معرف سلطان البدو البحر سلطان عبد الحمید خان غازی
خلد الله ملکه و دام ظلہ

نشان دولت عبد الحمید خان باشد	بهر خ تا زمره و شتری نشان باشد
چراغ آفتاب بر پیش جهان عیان باشد	علو شان و بزرگی و پاکی ذات است
که زیر حکم تو نشان جم نشان باشد	امام بر حق و سلطان مطلق تو اران
که بمثل تو شاهی مزاج دان باشد	ز فیم کامل در ای درست عقل سلیم
ز یکا فیم تو باریک فکرت دان باشد	بموی موی رموزات عقل سید است
جهان پیر بعد تو نو جوان باشد	رخس خلق تو ایام چون بهار شکفت
ترا همیشه بجان خلق طرح خوان باشد	ز لب رحیم و کریمی بگفت از لطف
چو تن حکم تو بر جان کنایان باشد	گرم و لطف بگوئی و درم بهر بران
سر و چو سایه بران خاکستان باشد	اگر چه دورم از ان در و بی روی نیان
که سال ما و تو تا رنج این جهان باشد	سحر عقل سخن فیم نکته دان گفتم
ز روی عجز گو که ترا زبان باشد	بکنده گفت که طرزی بخت سلطان
وامام دولت جهان تو در امان باشد	رفت نهایی ز فیم حوادث جهان
نشان دولت عبد الحمید خان باشد	چو فتنهای ز فیم برون کنی بر خوان
خدای هر دو جهانست نکاحان باشد	همیشه تا که بود شمع مصطفی بر پا

رفتن جناب طرزی صاحب پیاده اربیت المقدس
مرقد شریف خلیل الرحمن علیہ السلام

بطلع شاد و دل صاف خاطر اکا	شدم رند پس از ان جانب خلیل شدم
که فیض محبت روح القدس بود دهر	هر چه برین پیا این طریق طی نکتم
که لطف از پیش است فیض بر سر	رو ایم از ان سر کشد کل محبت

زانک کاسه با پرگشت جاده و راه چو تشنه با تشنه سر ز خاک آن درگاه عروجه چاه نماید و درین چاه رنحوف کرچه بچشم بسان تار نگاه ولی چو شام سیاه است و من ز کتا دلم بسینه بود در خیال لا اله الا الله مقال راستی از قول من گرفته گواه سواد داغ رخ لاله اش نکرده یا بجای سبز ز خاکش دیده مهر برای طوف در شش خود خرویدان و سیاحت بی این همه فضل نشد کجاست منزل امن و کی ستای پای بوجه دلکش و زیبا صورت دلخواه	زینس گریست بر احوال پای مانده من زنجین فلک سنگ اگر بر باره چو اگر پیش بنده می خاک را بهیا ز عین شوق نشستم مقابل رخ چو صبح کرچه سفید است و نور من زبان کند بدان که نام پاک خلیل پیش مجله صدق معنی اخلاص بدست بوضه اش از بسک داغ حشریت ز بسکه مهر و محبت بر او فرشت است مکان قدس خلیفه است که شرف است کعبی بقدر کس دوم که کعبه که خلیل بغیر فضل تو ای لا شریک فی ما سرفاده طرندی فاده پیش در
قطعه در خصوص عیب پوشی فرموده	
بر لب مرا خست خرد و دوش بدو شد را ستمو غم بدر باوه فروش برداشته بود و نعره نو شایوش خنیا هر دو در جوش و لیک خایوش افتاده و پای ساغر و جوش ساقی همه گفتگو و ساغر همه گوش از مرده رحمتی که آورده و دوش	سودای لب لعل می آلود کسی ناکاه دل آکه و بخت بیدار و دم که بهر طرف بت میخیزد از دوق لب لعل نکت جوشن ساغر همه دیده در تماشای سبو در یاد لب لعل سخنگوی کسی با خنده بکوشش جام مینا کشتا

چون مرده رحمت آمد اندر گوشم	از ذوق دلم بچشم آمد در جوشم
رندی کشار کوشد در گوشم	کای خرقه بدوش می نشان بچشم
چون حرف می آمد از وی اندر گوشم	کشم خورشید بر زبانی زده بچشم
کشم عیب است خرقه پوشان ز می	کجا که پوشش خرقه عیب پوش

در تعریف معشوق

بخت تازدوش رخ زلف نازد	کرد اشکار سوره و التیس و التیار
با آنکه سران شده ام پس یار کو	جامی برای دفع خمار من از خم آرد
ساقی بیا که بهر قدمت ز بحر چشم	سد کو هر شرک کند مردمان نشان
چشم بود بر آه چو ز کس یار می	زین پیش نهد و زار و دارم ز انتظار
مطلب بنده ز خویش و پای کل	قوی که می حرام بود و موسم بهار
ازین دلم بر تش عفت کباب شد	میرد بجای آه رودار بزم شد
بخت لب بچمن مابر از شوق	بی عارضت بدیده خلد کن بجای خا
شب تا صبح خوش بختی و خنجر زغم	خون بخورم بیاد لب لعل ای نکار
یکستان پای کل و لاله دسمن	هر دم فغان کنم ز فراق تو چون
چون جام می شراب بکلیف منورم	کاهی بکار ده ایم شعله ای با اختیار
گریه از شد بر خشم و عجب غمت	بر روی آتش کجا موی را قرار
ای آفتاب در بختی که بچرا ترا	کرد و چو ز آستین بدیده اشکار
ای او از نسوان رخ آفتاب تو	شامم چو روز زلف سیاه تو گشته آرد
خفت بروم برده سپاه جش ازین	تا ترک چشم تو کشد از فارسی و مار
صدقه بیک بدل شک چمن گره	گریه کرده گشائی از آن زلف نازد
بندوی زلف پر خم و بخت بهر گشت	خوبان رو کس اچو ستاری کند شکار

نسخه
تاریخ

نسخه
حلال

از حسن تمیز یک تو در کشور فزیک از مشرق تا مغرب بهر شهر و دیار نیکو کار اگر لبش بشکند دم زند گشته روان چشمش به چشم فی فی منده بیده من پاکه از مرده از دیده جابدل و بهمت یک احتیاط القصه هر نفس من ازین غصه بچو شمع طریقی نکرد بس ز فغان دلی خود	زرد است رنگ چهره جوان کعبه دار طلاقت تیغ ابرویت ای مه طال وار بند و نبات مصر سبدر برود بار سروان من قدم از لطف درخیزد ترسم رسد بسای تو خوار شود دارم کز آن بدامن نازت رسد پوسته را رسوزم سازم درو یار در گوشش شعله را فغانش نکرد کار
تعریف مر از خواجه عبداللہ انصاری رضی اللہ تعالیٰ عنہ	
مر از خواجه عبداللہ آمد بانی از جنب اگر خواهی صفایا بدول چه کنیت از عیال جانبش را فلک زوار باشد را ملک زائر و ناقش استوار به چو صفت خانه کرد برون در کفش چون اندرون گشتان گشت نچنان آن ز که رضا جویند چون ضو کسی کو بهر سحر از خج مال روی بر خاکش نباشد این درخت سایه افکن بر سر خاکش نه لوح استایک منی بر سران معجرت بود چرخه تسنیم و کوثر جویند آسود چه دریائی که از بس چو شش هزار من جنابا سرور اشتهای توئی کا مزره و تربت	که کل کل نکند از خج بایش غنچه دلبا بکار ز کاه یک و بکد زای صاحب دل انا جانبش را فزشت صاحبیت قدسیان رواقش از بند به چو طاق کسب خضر میان و منده اش چون و منده فوس و فوج پرستاران آن و خیر بستی چو چو جهان روشن کند چون آفتاب از پر تو که بهر پای بوسش سر کشیده شامی از طوط بود فواره نوری که دارد و نسیم نه بل تسنیم و کوثر قطره باشد از ان ریا حباب آب و برد است آب از لؤلؤ خسب اندی ز بهمت بر فراز طایر

که او را خیر و در کاهت نباشد مگر و با که ریزد نور بر خاک درت از عالم ز پای پاست سینه چم کرشمه از پا جدا زان در کیم باشد ز خست و بد چون خلاصم کن باریت و دمان این دنیا که اشرفش بود از رال باشد عالیشان که حرف احدا هم بر زبان ناید بیرون قلع بود اما آسمان گردان بدور توده غبار جوارت با چون مرد و صفا ابرار را عجا	کینه خاک حرمت طریقی افغان ز طوف آساست نیز چون آینه شد روشن ز خاک آساست و ستاچم خاک اگر کرد جدا زان وضه ام کرد و ز فرت سینه چون ز لطف عام و انعامات خاص خوشتر شاه سر و کار هم در افتاد دست یار با چنبر چانم سارست قتی ازین خلق و زین عالم بود تا برادر قطب دایم کردش انجم مزارت با چون خیف و منا احرار را هیچ
---	--

ترتیب چهار کبار رضی الله تعالی عنهم

سخن اهل صدق این با یاری دوستی چنین با که ز عدلش مار وین با شهباز زمان همین با که ز جاحقان بر زمین با جای و جنت بسین با پیش او آسمان زمین با که ز خدا بر وی آفرین با خسر طریقی با این دین با	اولین صحابه بود کثرت یار غاری بر مذمات و چون است حضرت فاروق یکبار دوی شش مرتبه کثرت سومین است حضرت عثمان کاتب وحی جامع قرآن چهارم علیت شیر خدا شاه خیر کنای کافرنده یا الهی کنی این اصحاب
---	---

ترتیب اسما می دوازده امام رضی الله تعالی عنهم

حسن باشد مرا چون حسین	علی آمد امام اول بنم
-----------------------	----------------------

حرم که در مقصود حیات بوصف باقر و جعفر حکیم منم خود بند موسی کاظم تنی را با نعتی گمن خود غلام نیاید وصف جدهای از ز بانم خداوند ابجی این بزرگان	برین العت بدین کردم تو که شد عالم ز نورشان مصفا که درین سبب کشته بر پا بهر عسکری دل رفته از جا که اینجا قاصد عقل دانا که طریزی بر انسانی رو غبار
یازده نام شیخ عبد القادر جیلانی قدس سره غوث قطب نشاه مولانا و سلطان یازده نام ترا طریقی بسلک نظم	سید و مخدوم درویشی دستگیر هر برانی مددیا غوث الاعظم و ستار
مکالمه بزبان حال با بکره معطی را و الله تعالی عزه و شرفا رفتم چو کعبه طوف در خانه خدا رفتم ز عجز پیش نهادم حبس بخیاک که هم خدا بر این ای کعبه راست گوی عالم برای طوف تو احرام بسته است آخر کو تو کعبه که احرام بسته کفش نموش طریزی ازین سر نهفت زان پس بر نهفت که طبع منم ز بجز گویند مردمان که منم خانه خدا آن یار بی نشان که کنجد پیر کون من خود ز بجز سوزم از آن یار بی نیاز من خود همیشه کرد درش سید و مبر	دیدم که کعبه هم چون احرام بسته است زیرا که خاطر من ز عیش سخت خسته است زین سه سر نهفته که از طبع جسته است و ربای بسته است راز خویش بسته است با آنکه خاطر من دو عالم گسته است اسرار این رموزوری بار بسته است چون پسته میزد چاک چو بادام خسته است من خود ندیده ایم نه با سن نشسته است داری مگر گمان که برین تیغ بسته است این تهمت صال بمن خلق بسته است ارکان من اگر چه تویمی نشسته است

من کیم که عرش باین عظمت و علو
 از خوش خیزدشت زمان زده مکان
 کجا که طریقی آن بیکتای بی نشان
 با اشک حسرت از رخ او دست نه است
 یک مکان چو تیر بر آفتاب جبهه است
 خوش روی هر که بود چشم بسته است
 قطعه در سراق کسی گفته شده

دیشب کج محنت و غم بادل خیز
 تاکی بسان طره جانان شوشی
 از غم هر چه آهسته است میان منو
 آهوی چشم خوشنیکان فیتی پرا
 دایم چشم پیر پیرانی چندین بقیع
 بر دم بغم اینی و با تاب تب جلیع
 یکدم نشد که از تو نیایم لالتی
 تا چند موجب غم در رخ و زرحمتی
 بر دم حوقد دلشدگان تاکی حمی
 یکدم قرار گیر ز خونخواری و لا
 چون لشد گفت شدیم بخون طلبید
 جان عزیز از بر من سیه و کون
 جانی چه جان معاینه جانی معصوم
 دریا پریش محبت او کم زقطره
 مهرش برای خاطر عمیده سوخت
 بی او چنان بیایع و کسان تو کم که
 طریقی صبور باش که در بیایع روز

کفتم که ایدل از چه باندوده تا
 تاکی چو زلف پیر پیران دور
 از خون چو خاک شهیدان شتر
 بر دم ز دیده من غمیده در رخ
 پوسته بچو بروی و لدار در رخ
 بر دم بآه توام و با ناله حسید
 یک لحظه نیست که تو نیایم با
 تا چند باعث عالم و دایه نیایم
 بر دم چشم مایه جان چید
 آخر زنگ خارده نی نطق بر ده
 کجا جان ز جان نکم ناله بر ده
 اینجا که نیست تاب جدایی از ده
 روحی چه روح روح روان و جان
 دنیا چشم حیرت او کم ز رخ
 لطفش برای سینه صیداره
 باغ و بهار بی کل رویش
 هر نفس از دست تو من هر نفس

قطعات تاریخ تولد من کلام معجز
 نظام فرید زمان جناب صاحب
 الحرمین اشریفین سردار غلام محمد خان
 مختارین سرتی سرتی صاحب افغان
 طول اندر سره اوم فیوضه

قطعه تاریخ تولد جناب طرزی صاحب

صد شکر از الطاف خداوند	نورسته کلی ز کلبن فیض دید
کز کوب بعد از سپهر جو	رنک از رخ خورشید چنان تابید
در طلعت میمون بار کفالت	کردید شکسته غنچه باغ آبید
تا شد برانه جلوه کرد مقدم او	کامید غم و غصه و عشرت بالید
از بهمت عشرت با فرخت او	در چرخ برقص شد ز فرحت ناپید
در کلبن باغ رحمت خان سردار	بشکفت کلی کران دل و جان بالید
انوار سعادت حینش لامع	انار گرامت از معایشش پدید
بنهاد پدر غلام محمد نایش	کز رتبه آن نام بماند جاوید
در بهقه و یقعه شب میشنبه	در نیمه شب طلوع کرد این خورشید
تاریخ ولادتش طرزی حتم	هر خردم گفت پس از کفایت دید
کز باغ بهار دل طلب تاریخش	زیرا که دل از ولادتش یافت نوید

تاریخ تولد محمد اکرم خان

صد شکر از الطاف رسول مد	در رحمت و عنایت بواله
یکتا گهری از صدف آید پرون	در پاک دانت بچو در عد

نهاد بد محمد اکرم ناس
 تارنج دلاوشن طرزی جتم

تارنج تولد محمد زمان خان پسر طرز صاحب نوبه اوراق

در چمن باقد تو حبس کرده است سر و پیش قدت قنادر پا از اسیران تو خبر نکر فت بین در کوشن بنا کوشش نیل دل به به سیم تنان دل ما بر بخورد و سچ ازو از شب تا زلف مشکنت لاف با چشممت از زنده زکس تا برادر خوش ز پرده برون انک از بسک دیده من ریخت بهر ایثار مقدش در باغ گل بیاش نهاد و سیر مکت چون قدش سرودید خود کت گفت عر برسد و کاین یکی است بعد از آن سال مولدش ز خود در جوابش بخت سیر خود	و انگاه سپردش بجا و دغ کجا بطلب زلف شکریه فرمان را بسوی طرزی کل پیش رخ تو جبار در است چشمست تو تحت نیخراست که در خشان چو اختر سحر است تن شان کرچه سیم دل جرات کرچه کل قد تو بار و راست روز ما بیرخ تو تیره است چه عجب زانکه شوخ بی بصرات پنجه ما چو خنجر جبار در است و امنم چون صدف پراکهر است زکس از سیم و در طبق بصر است خاک پای تو نور بهر بصرات این نه بالا بای فتنه کر است گفت این باغ خود را ثمر است خواست طرزی از انکه او خبر است مردم دیده را با و بصرات
---	---

ایضا تارنج تولد محمد زمان خان

خود بخود طوطی شو قم نبوت

بکلا سیر رویت بصفای

و صل خواستند عید انصاف آمدی ز نیک غم از دل بردی چون بان شکر و صالت کید بتنای قدومت در باغ سال تولید ترا چون کس گفت کان بلبل شیرین سخن	یار کوستند ندامت ز کجاست رخ چون اینهاست نیک ز دست که شکر ازین بار و توانست غنچه را جامه جان مستی از در پر خرابات بخت از یکی گلشن گلزار و فاست
ش کبی جوش عسرت ساعده چنان از غمی غم داد بر باد ز غصه جان خشم ناخلف خست ز آخر طبع کجاست نی سامان بقص ز سر بر طرب از بس بخود بالید شد عام شب دوشنبه و دوازده صوم پدر نهاد و نامش را امین جان در تاریخ او کس ز جهان گفت	بهری از غصه و پر از شغف شد ز بس جوش طربانه هر طرف شد چو ایجا و حسن نمون خلف شد فلک بهر نثار او بخت شد قر در پنجه ناهید و ف شد الم کاسید پس بر خود تلف شد طهور این از بطن صدف شد که امین ز اخوس و اسف شد چو ماسی طالع از برج شرف شد
تاریخ تولد محمد و جان میر طر صبا	تاریخ تولد محمد و جان میر طر صبا
هر از شکر که از فضل کرد کار و دود ز دودمان دو عالمی ترا و الا جاء کانه گوهر دریای سحر و دود چه گوهری که بجز جمال و طلعت	پدید شد دری از کان فیض معدن ز خاندان دوسر و بساعت نمود بهین نقوده شان معدلت نمود نذیده ویده ایام و آسمان کبود

گشاده شد بر خدای مستان مقدم
 روز غره ماه ربیع الثانی بود
 چو کرد اختر سعدش طلوع و زرخیز
 بی شخص حال ولادتش طری
 دوازده حساب عدد کم کن و بگویند آن

تاریخ تولد عبد الرحیم اخذ زده

صد هزاران شکر از الطاف بی پایان
 توکل کرد از علم معرفت عبد الرحیم
 آنکه چون بی عالمی کم دید چشم روزگار
 مظهر تقوی و دانش مست علم و عمل
 سال تولدش ز پر قتل طری ببارت
 میت پنجم از محرم یوم جمعه بخروز
 یک عدد بر باد و تاریخ از طریا

تاریخ تولد سپهر محمود و جان عبد القادر

لعنان مار پرور شب بخت آفتاب
 شرکوی بیت خان مدورون حجره ام
 نود و نه و شصت و یک سالگی کوشش
 توکی از مانع و ملت مال خدایان گفت
 چشم از شادی جا که هم که نامش را بگو
 در جمادی اول شام دوشنبه شب
 نوزدهم یعنی نور دیده محمود و بیگ

با او و مار بامای نوای چنگ و وف
 گفت طری عمر تو در خواب غفلت شد
 مرده آورده ام پیش تو از شاه نجف
 که خیا پیشش که پوشد رخ خود در صف
 گفت عبد القادر امانده شاه نجف
 ماه من طالع شد از برج سعادت با شرف
 اند از کتم عدم رخشان چو ماهی بکلف

سیال مولود مراد مصرع نام محمد کجی	هستم عبدالقادر امین شاه نجف
تاریخ وفات حضرت غلام صدیق صاحب مجدد	تاریخ وفات حضرت غلام صدیق صاحب مجدد
افسوس که از جوید جای دور نقشت کی نبو بهاران در باغ قصری فلک سرنگد از رفت حضرت آن غلام صدیق که بود هم مرشد کامل و مکمل در قفسه عارف بمعارف نور توحید قطب دین مرشد بن حقین در علم و عمل ستون شرح و سلام سوم روزه محرم دیوم خمیس زین عکده جهان بجان بود طول شد مرغ دلش از قفس تن آزاد میوز جهان مستطوره عده قرب تاریخ وفاتش ز خرد بر سیدم کم کن دو عدد ز نامش از روی قلم ایا که نه تاج هدایت بر سرش	وز ظلم و ستمهای سپهر گردان کز صرصر باد غم نگردد خزان کز زلزله مرگ نگر و شش ویران فرزند مجدد و ولی شیخ زمان هم نودی در بنمای اهل عرفان واقف بمواقف حدیث قرآن سر حلقه اهل علم و فضل باقیان اندر دین چراغ نور ایمان گردید شتابان بوی باغ جان الکون بکوار حق رسید رضوان نمود بشاخار جنت طیران جان داد بکجا ج رسید شرفان کها که مباحث طریزان حیران تاریخ زمانستی طلب پس از ان و انکه ز چراغ دین بکوه صلت آن
تاریخ وفات سردار شهید سردار محمد علم خان برادر طریقی جبار	تاریخ وفات سردار شهید سردار محمد علم خان برادر طریقی جبار
دعان که باز سپهر زجا بکین آمد سموم دهر تاراج بوستان بوزید جهان جود محمد علم که مرستش	کمان چراغ بی کینه از کین آمد ز زور کارخان بهر یاسمین آمد برای غمزدگان ناصر و معین آمد

بپیش قامت او سر و پای کل ماند و چو او پیری شد جهان پر عظیم بلند مرتبه در آفتاب کرد او بیکجک بابتن قصه بسان شیرین بغرم قتل دی از هر طرف نموده کمین عدو چو ناله داد در میان حسین بس گشت اران ناگهان آخر کار تبارک الله از آن شیرین مرد ز روزگار جفا گشته بود ملول چو آفتاب بمغرب زمین غروب نمود ز عقل سال داشت طلب نمودم گفت بگیر از سر هر مصرع کنون حرف و گزینم قطع آن سال فتنه جوئی که	بپیش عارض ماه خوشه چین آمد و چو او خلقی دهر دون چین آمد ز روزگار سزاوارا فرین آمد بهشت کمین بی دفعه فغانسین آمد سپاه از بکت بیدین ز راه کمین آمد عدو چو خاتم داد در میان کمین آمد شهادت از دستم قوم ظالمین آمد صدافرین برداش که خوش متین آمد بوی روضه رضوان دهر حسین آمد بسان کج بجا کسیرد فین آمد که طری از چه سبب خاطرش بین آمد که سال فتنه محمد علم حسین آمد ز روی بن علم فتنه بر زمین آمد تاریخ وفات عیال سر دار غلام محی الدین
داریم اردو ریح سیاهی بر سر آسمان نشاند سپهر موی آتش رسیده ام در چرخ نه در آن چرخ هیچ سخن قامت چنگ میداد کردون چون سالم لبان رعد بسان بروزین خنجر سفاک	دل چو سیاهی باده پر خوانا خونم از دیده میسرود چو کباب ماهی روی تابام در تاب نه در آن تاب هیچ عتاب کو شمای حسرت چو رباب چون نکریم لبان چشم سحاب بولوی را که داشت عالم تاب

افغانی که رخ نهان میکرد	عقش شام سحر از جنتاب
ماستانی که داشت عارض او	طغنه بر آفتاب عالمتاب
خنچه در پیش اهل او خاموش	لاله در پیش رنگ اولی تاب
کجایان ناز و بخت فلک تکلیف	یک چمن حسن و یک بهار آفتاب
مایه عیش و شادی و عشرت	خرمی بخش مسرور و عجب تاب
نمونه حسن که هیچ حرف نشنو	همه معنی و لفظ اهل کتاب
نوکلی را فلک کجاک افکند	کرد من خنجر ریختی بکوباب
سال اوجیت و بخت بد که بخت	چون برایت و بخت رخ تاب
بخت رخت سفر شهر صف	روز سوم ازین جهان خراب
دوش سال غروب آفتاب نو	چشم از سپید عقل چشم پر آب
تیره شد روز روشنش از غم	چون بجز عاشقان مراب
که قطب نری و که بخود میکت	دورم از آفتاب عالمتاب

ایضاً فی تاریکه

از جور و جفای فلک بوسگون	چون خنجر طبلد و لم رحمت در خون
که چون بل لاله دارم از غم	که چون گل سبزه سربازی بگون
در دیده من دیده کل خار بود	نار دامن آن گل زخم رفته بدون
از بار غم عذار سپیدش من	خیم شسته قدم بان بید مجنون
در دست غم فراق آن خنجر ناز	هرگز نبود کسی چون من بار و زبون
در حسرت طر بود ال کج او	قد الفم شد از غم و درد چون
کرد غم او بکوه و صحرای اکر دم	عاقبت کند مرا ملاست بکج و نون
از بیک غمش بدل بجوم آورد است	در خاطر من نامه لفظ و مضمون

ما که وزید سحر باد و نهران رویش چو بهار غنچه گل رنگین طریقی لی تارنج و فاش شکست ناکه بناله تلسل غمزه گشت	پیر مردگی که ساخت دل را مقنون نقشش چو پهل سروه ستان موزن در طرف چمن بادل پر غصه و خون سدهای که نوکل از چمن رفته برون
---	---

وله ایضا

باز چشم آن گل سیراب گشت چشم چشم ترم کرد آب شد در غم نایدین رخسار او در فراق چشم چون باد اتم در فراق آن گل گلزار حسن در جوانی شد جدا از دوستان در دوده و شست ماهم شب بخاک سوم ماه صفر آن نو سفر سال باریکش از طریقی اتم گفت برون یک دکن بس کو	خون دل از دیده جای آب گشت از نظر چون کوه بر نایاب گشت از تنم تاب در شکران چلاب گشت از دو چشم اشک چون غنچه آب گشت خون دل از چشم شمع و شتاب گشت زان توان و طاقت از اجباب گشت زان ضیاء نور از جهتاب گشت در دل خاک سیه در خواب گشت بر خود از حسرت چو بود تاب گشت آه آب از ماه عالم تاب گشت
---	---

ایضاً فی ماریجه

دل مسجوم غم بس در موج خون بیا فرق باشد از دیده و شنید رنگ از چو حسرت از روی گل برید بیل ز شوق رویش از دل فغان کشید پیرامن صوری گل از غمش درید	از تیغ جور کردن از بسکه زخم خوردم بجز آن دوستان از دیده می شنیدم سبیل تاب و کشتن در چهره آن نمری بیا و قدش سر سوخته کو آما از چمن برون شد آن نو بهار جو
---	---

یارب جهان توان دید بر خاک خیره در سال میت و هشم از جور آزاره و هر سال وفات و راطری ز عقل حتم همچون مژه که بر میان صد جاوید کها تاریخ وفات امیر کبیر که بعد از که شایسته اند چون که در خاک به بها سرگردان را می کند چون خاک زیر پا کبی از حلقه بوشان کفن بر صورت زیبا نه رویین تن گذاری نه زنده نه کدالان قطعاً و گرنه عالم از دست بر شس خالق دانا صلح عید را شام محرم می کنند با جهان تاریک سازد بوم از شب یلانی ازین حسرت جهان نشاید دل تور اسما سزای تخت سلطانی امیر شرف علی بفهم و عقل چون دم بعد از او بیعت که رفت از پیش چشم ما بوی جنت الماوا ندارد در جهان نیکو دوا این در و جان فرسا به صورت کج طری بر پیش مردم نا بگو انشیر و دالچه بود تارنج او سید بجای عیش شک از تنم زو یوفاد دنیا بر فدا از عالم امیر و عادل دوانا	همان از جور چرخ و کروشش دون دنیا جفا و ظلم پیدا و فلک بگو که هر عشت کبی خسار کل شود چون غنچه در گلشن بگو ای آسمان بمرت تابی احسن گذار ظلم ای حرج جفا جوی ستم کتر که یارب از جفا کردون من سر نون اخگر درین سه منزل غربت زمرک این حسین درین ماتم جهان بی سازم جامه چون سن در خان در دوازده افسلم افغان بنرم در زم چون رستم فضل و بدل جان ازین دنیا پر غوغا مگر بودش لایها صوری پیش کن ای دل که از غم شکست ز عقل حتم سال این ماتم روان کها چو شهر ذوالجواد وفات و زبوش غم بد کن دال دنیا را بگو از بهر تارکشر و کر حبه ز خواهی بگو با چشم خون افشان
--	--

تاریخ وفات محمد رحیم خان

محمد رحیم آن کی ان عالی	که در جنگ بود است همچون پیک
بهر جو انغری از پردے	دریدی بشمشیر کام نهنگ
ز بس کرده مردانگی روز جنگ	جهان بر حد و ساختن چنان جنگ
ولی عاقبت پیش سر و از خود	خدا کرد جازان با سوس نهنگ
ز سال وفاتش اگر طریا	برسد کسی در زمان بیدر نک
لبش پای امید و انکه کوی	بشمیر جان داد آن مرد جنگ

تاریخ وفات حاجی و

دش از لشکر دیده ام تر بود	دل پرش لبان اجر بود
چشم از بس ندانست ذوق نگاه	مره در دیده ام چو شتر بود
و لم از بقیه راری طاقت	بر تنم خار مار بستر بود
بکراشت بود خاطر من	طبع چون زلف یار بستر بود
بسکه مجبور جام خشم بودم	جای می خون مرا سا خشم بود
فی سحر حرف نه دماغ سخن	بسکه طبعم خشم کدتر بود
دل پرستایم بودید بخت	کی چنین وضع از تو باور بود
کشم ای دل چو بخت بخت می	شیم از غم چو صبح محشر بود
نشاندی که از جای فلک	از میان رفت انکه هر چه بود
پس کمال جناب حاجی	انکه مقبول شاه و لشکر بود
در نصیحت گذاری مردم	که بحراب که بمسیر بود
بیت مهفت از صغریه کشیده	مرکش از تر دخی مقرر بود
عاقبت میرودیم از پس هم	کز دل این چنین تقدیر بود

کفت چون در بنهای در بهر بود مرشد قطب سر رهبر بود	سال تریش از خرد بستم یک ندم کن و بگو طهر ز
مار کج وفات سردار خوشدل خان که بویسن ز دامن قاتل برآمد سر پای این کج بر ساحل برآمد که از لای این دهر پر کل برآمد که نخل امیدم ز حاصل برآمد کزین باغ سردار خوشدل برآمد بگلشن اگر چه گل اند کل برآمد مهی محبت لجز ز نزل برآمد سیان پرده مرک حاصل برآمد که از چاه اندوه خوشدل برآمد	سنان در غمش غم از دل برآمد ز بس خاک غم ریخت مال برآمد چه نسرن و در وجه کهای نگین مویوه خوشدل از در ختم چنان غم خوشدل کل برآمد فغان زیر کل رفت پای کل من ماه ریح دوم روز شنبه زمره بود بیت وسوم آنگه ناکه چنین کفت طریقی تباری خوش
مار کج وفات مراد علی نواسه سردار خوشدل خان طلعی که بر سر من این کج نهاد رفت شادی و مهر و عشرت و عیشم سپا رفت جمشید کی گذشت و کجا کینا و رفت یک دل جورا و نشنیدم که شاد رفت کز بوستان من کل رخسار سپا رفت کمان نور دیده ام ز غم سپا رفت از صخره خزان جوادش سپا رفت از بوستان هر چه کل نامر اور رفت	بر کس چنین سرم ز سیده بهت از فلک از بسک غصه و غم و درد بدل رسید کس را وقف نیست کزین هر بهار یک دیده نیست کز ستم غرق خون نشد طبعم از آن چو غنچه تصویر شکفت زان دیده چون شکوفه با دام شد سفید آن غنچه مراد که کل کل شکفته بود هر چند خود مراد دل نامراد بود

طرزی زجور صحن شکایت چه سیکه
ان نوجوان که حاصل بلوغ مراد بود
از جمله چهار شبیه و هفتم زمانه حج
طرزی زجور ماده تاریخ فوت او
او از میان کشیده بی سال صحتش

از شکوه تو ظلم فلک خود زیاد رفت
در سال سید هم زرم مسجود رفت
سوی جان عالم کون فساد رفت
پیش معلم خرد از بهر داور رفت
کجا کجا که او علی نام او رفت

تاریخ وفات میان عبدالباقی مجددی عظمی الله تعالی

او دهقان از جنای کرد و شش دان
عین احباب وی الی سالت
از ستم صحن و ظلم و جور زمانه
کیست که از نادانک جنای جنایت
بلوغ کلی را که دید پر کل اسرار
حضرت باقی چون انقلاب مانده
طائر و جوشن زوایا که جسد است
سفینه یکنه اش علم لدن بود
بود و جوشن خود ظاهر و باطن
سالم و اسلوک حق برین است
طبع سلیمین در مضمون
طولی شیرین سخن بوقت حکم
مانی باقی مانده و بعد عالم
میت و کلم از نه وفات نبی بود
طرزی افغان سال رحلت او

الحمد از کسب ز زمانه فنا
بلکه بدلبها نهاده و ان نهان
صدی دارم اگر مطلق کجا
بر جگر دین نوزده زخمها
و ادب و شش ز سدا و جوار
کرد و دین خوار از قلکها
تا به سرده شد ببال فشان
پر ز کهرهای شاپور ارجان
مظهر فخران حق فیض سان
کاشف منظر لطافت جهان
برده ز آب روان کرده برده
داشت از دست خط فصیح ربان
را که با او مانی مجددان
روز سه شنبه گذشت قطب ربان
مرشد باقی حلی مجددان

تاریخ وفات عیال سردار عطاء الله خان فرموده

برخ فرزین شاه فیل برانداز کین	عرصه شطرنج و مهرچه بازی نمود
گرچه بود فیل تن میزدن در زمین	کار حریف فلک چال غایب است
اسب اجل افکنده رخ برخ شاپین	چرخ زبس مجروری پس بر فیل بند
کاه چیدق وزیر افکنده از پشت زمین	گاه زنده چال او شاه دود و در فیل
هست بر پیش شین در رخ آن پیشین	اسب رخ و فیل و شاه مهر و رخ و خند
کافک در پای فیل دلبه مار از برین	ای فلک نقشه بود دشمنیم با تو چو
گر نهادی ز ناز پابر رخ یا بسین	انگه زبس نازکی خون شدیش شیت با
یچکد شش ز افعال جاعی تو زمین	انگه ز شرم و حیا در رخ آینه در
جانب فرود رفت چاک تن تا زمین	بیت ریح اول روز و دوشنبه صبح
دوشت چو ز کس نه شرم چشم وی زمین	آن کل کز احسن از سر نمکین و ناز
جای قبا چاک گشت جان و تن ما زمین	از رسم سپا جل در نظر مردمان
یچو دو بهوش رفت جانب خلد برین	بکرو شش زمین رفت ز سر مغر و شوش
ز آنکه رخ او مراست آینه دور زمین	ماده تاریخ او خواستم از سر عقل
نکته گویم ترا خوب چو در زمین	گفت که طرزی میباشی که و خال
پادشاه یکم قاندر اسب اجل بر زمین	تاج ملاکت نهاد بر سرش در وقت

تاریخ وفات قتل سردار فتح محمد خان فرموده

جواد و جود بردن از شماره عدوت	از بسکه ظلم با از زمانه بد رفت
نیک نیک نه هزار و نه نیم نه صدر	جواد و جود فلک از حساب میرد
که جواد و جود ام و اب و اب و اب و اب	جغای و نه باده تا میرسد تنها
بفرق نام و غیش حباب در مدر	ولا چه شکوه کنی از جواد و جود که هر رخ

که بی بناله بود کارم و گهی با آه چرا بخون ز طبع دل زون سینه من بسن سی و چهاران جوان دار فنا بشام شنبه و هفت ده ز محرم بود عجب ترا که نیکو گشت ته پست او را ازین ست که در با سربک بالین ازین زیاده و کمر کمر کمر ز چرخ سال وفات او ختم	که بی زوید و پر خون سر شکست که سوی کور بعد غم فتح محمد رفت به بست سخت سوی بارگاه سید رفت که با فوس و فغان سوی خاک مرقد رفت بخون طبع ز غم پر او بد رفت بداد جان و باکین دین اسیر رفت که خوب نیست جهانی ز جانب رفت بگفت آه بیاری فسخ محمد رفت
تاریخ وفات شمس الدین خان	
من حکیم ز جور چرخ فلک هر زمان دست ظلم این ظالم شمس الدین خان که بود مرد جوان بیت دیکم ز ماه ذی قعدة از بی سال فوت او طریقی دو ده و کم کن از میان و بگو	که دم شد ز دست او نوین شهسوارى ز نذرین بر زمین کرده ملی بیت و بار در سنین شد چرخ شنبه او برگ قرین کرد سپهر خرومرا تلقین از میان رفت آه شمس الدین
تاریخ وفات طیب عبدالقادر	
و لم ارظم خرقه بنیاد کس از وی روی از او نمیابد چه عبدالقادر آن دانای حکمت بسال شصت و نه چون پای بنیاد ز شهر ذی الحجه میت و چهارم	هزاران زخم کاری چرخ خود خوشامروی که پیش از مرگ او مرد ز دست جور او جام فسخ خود که تا گنج تیر کشش از رو بشام چهارشنبه دم فرو برد

هر دو بر روی کار این نقش آورده ازین مصرع که طرزی خوش بنمود حکیم حافظ مازمیان مرد	بی تاریخ سال رحلت او بر اعداد و جل چون یک فراخی بخوان پس بهر نقش مصرع را
تاریخ وفات سردوست خان	
گزوی چه قتلها که بر اهل زمین رسد بر خردوان روم و بخاقان چین رسد از روی عای مرک بشاانین رسد هر کس که زندگشت باو خود همین رسد گزنی مثل کسی بسپهر برین رسد ایمان بسپهر کشته بجان آفرین رسد کشتا که پای او بهشت برین رسد	فریاد مسکرم ز جفای آسمان هر دم زوی بر اربابای نامکان این پرکش چنین که به دوست خاکن طرزی ز مرک شکوه چو داری که قضا یک سر دوست مرک خلاصی نیاید خوشدل دلی که تا دم و اسپین طرزی چو سال رحلت او خورشید
تاریخ وفات عیال امین الدوله خان	
ماروی کل عصاره کیم بر کنار جو دیدم که سرود فاخته دارند شکو از غصه پرده خجسته عیالین فرو کل سپهرین دریده و سنبل گشوده گزهر کنار شور و فغانست دمای جو کشتو داب ز دور و آید بخت کو بشکست کان بکین ز کین رده ز کین از چشم ما بجا ک نهان کرد و رومو هر روی شک عماره چنان بد جای	کردم گز جو باد صبا سپهر دین دیدم که غدا لب سوزند و دین سوکن بود کرده ز ارباب طبا بچما نسیرین عذار خسته و با دام گنده چشم رفتم پیش خجسته و گفتم چه حالتست رخساره هست خجسته بخون پس از تو کار و دوست با و اصل شاخ گلبنی یعنی گرفت صبا سلطان روی تخت آن عارضی که داغ شدی از کجا بکرم

یار بکام مورچان بد نش بود
جتم ز غدا لب خرم سال فوت او
طرزی بکوی از بی تاریخ رختش

آن لب که لب بیغ حمید است از سبزه
اسی ز دل کشید و بمن گفت و برو
بر دور لاله زار جفاست جایی او

تاریخ وفات میان عبدالباقی

و او از سید او چرخ نشسته بود
بیکر تو سر بر عالم فغانه
ناکم مردم بخاک سر تفت
خاک ماتم بیکر بر سر جفت
آسمان سر نشسته از جگم
سینا از انش غم شد کباب
مردوزن از دور و وار فزاد و غم
چون نگرید بر زمین مردم ز غم
رو فوشت شیخ مخدوم دوست
کا شفا سر از سر لو کشف
سینه پاکش بر از سر غیب
عاشق روی بی از جان دل
میت و یک از ماه مولود بی
از بی تاریخ سال رختش
تاج ایمان بر سرش نهاد و کفت

کز خائس شور محشر شد عیان
دیدم خورشید چون سرمدان
بیکر کرد و بخت خاک از آسمان
اقاب دما و دایم شد نهان
خلق شد لرزان زمین آمد طپان
دیدم از اشک حسرت ناودان
شیخ و شاب از سوز در آه و فغان
چون همی کرد ملک بر آسمان
خواجہ عبدالباقی آن سر روان
واقع زمره موز کن فکان
لیک زان حرفی نکستی زبان
بنده خاص خداوند مجسم
روزی شنبه برون شد از جهان
رفت طرزی پیش عقل کجوان
خواجہ عبدالباقی باشد نهان

تاریخ وفات سید احمد خان

سید احمد خان بود او سید عالی

در سخاوت بنیعیل و در سنجعت بی بدی

از قوت و زمره و روح و نیروی و
 بی سبب از دست بی نیستی
 طائر و چش درین دنیای فانی تنگ بود
 هر که آمد در جهان باید چند جام اجل
 سال فویش را ز پر عقل و دشت خواستم
 گفت طریقی بهر سال رخصت بر حجت کو
 بی کسی شلش شنید بی کسی شلش بدید
 این چنین ظلم نمایان کس عالم کم شنید
 جانب کز اجنت روح پاک او برید
 نوشد لی از آنکه از دست شهادت محو شد
 مصرعی موزون و آن از لطف غیبی شنید
 آه وی کردید روزی چند قربانی شیب

تاریخ وفات

چنان دل زور و غم یار مالید
 چنان ناله و آه فدا کردم
 چنان اشک خوینم از چشمم
 چنان سوختم ز آتش دل بکھل
 چرا اشک خولین زمرگان زیرم
 چو کل در غمش غنچه نوشکفت
 بر روز جوانی و ایام عشرت
 دو اصل نجابت شرافت فرودش
 گذر زین سخن با قضا با شش
 بتاریخ سال و روز و طرز
 ز دل سال عمر شیرین بکنم
 ده و پنج ز ایام ماه مسافری
 سر از گریه بردار است بر کو

که بر لب نفس همچو تجاله مالید
 که بر من دل شکست هم آب کردیم
 که جای شکم دل از دیده غلطید
 که از شعله مند لیس شمع مالید
 که شاخ کلم مرک از پنج ببردید
 چو بلبل به شاخ بیار مالید
 اجل از سه شاخ ننگه اش چید
 که این آب کو بر هم خوب چید
 بگریه بسی مسکه که یکبار خندید
 قلم روی خود بر صفحه مالید
 دوده و یکی پنج با هم شمارید
 بر روز سه شنبه بر مرگ خندید
 که شاه صاحب چشم من دور کردید

تاریخ وفات سلطان علی

آه و فغان ز ظلم و جفا نای روزگار هر جوان که سر از آمان کشیده را که هر شاخ گل که چهره برافروخته ای بخت بی وفا چه جفا کرده بیا سلطان غلی که نور چشم کمال بود تنها ز جفا و دل من کباب شد یگانگان ز حسرت او خون زویده مینای خاطر من دیار آن دهر که هست ماه رجب که چارده از ماه رفته بود عمرش بسال پانزدهم چون نهاده پا طری برای رحلت او گفت این سخن	گریه تیغ او نفسی جان بدر بسته اول هم از کمان کینش خدایت خورد نگشود چشم و باد خزانش زلف برود گز دست ظلم تو بیکر تیره درو خورد آن نور دیده را ز غلبه چون نگاه برد گز و دوا و دل همه عالم ز غم فسرود چون ماور و پدر زرق رخسار نمود یارب بفضل خود بچرخین غم ساز خورد روز و شب از نفس و پارس شمرود برو حیات مرگ بظلم از برش برود سلطان علی مرگ جوانی فدا نمود
--	---

تاریخ تولد

ز طبع کس چنین با قوت ستم لب طری سخن پر صاف گوید تولد شد بی مولودی چون ماه چه مولودی که از بس تازه رو حکیم و صف آنمه پاره نور بوقت شام و روز عید قربان بی تاریخ آن مولود مسعود سر جان را بر دکن دار و بر کوی قطعه تاریخ مسجد جامع سلطان عبدالحمید خان عاز	ز کوشش کس چنین معنی شفته بجای و ب قلم تا صفی زنت که بخشش جیب دولت را کرده بود و شتر از ماه دو هفته بود ماهی که در کوهواره خسته بهی آمد از راه نهفت زبان خامه ام این نکته گفته نهال سبزه با گل گل شکفته
---	--

بنای مسجد سلطان عقل طربستی راحتیاب برادر می چوبی نماز انرا	بنای مسجد که تاریخی زمین زیاده مجوی بنای مسجد عبدالحی غازی کوی
نویده که این اشعار شاد است چنین شعری که از روشن معانی زکرمی معانی قطعی است بدوش هر عباراتش معانی زیر خط شکین سوادش هر از گمین نباشد این چنین بلی محمود از دیوان طربستی زهد و نعت این مجموعه پرواخت بلک شام در باغ شهیدان تاریخ تماشای میزدوم دم چو طری از میان بالابری من این مصرع زمار بخش کیم	تاریخ مجموعه محمد مصطفی صبی روان کرد و ز نوک خارش ز صد طبع بر خورشید و هتاب چند مسجون سینه از جای بقا چو طفل ناز پرور رفته در خواب بود ظاهر معانیهای نایاب که آمد جلوه حمد و نعت و القاب بصد فکر و بصدا ندیده و تاب که میخیزد بر دوش مل خوش آب بر آید این کهر سیمون ز گرداب که غفل از دور کها زود نشاء بگذار مار حسن جلوه اداب همه اشعار حمد و نعت و اداب
مجموعه خوش نوشت در اوراق این هر قسم شرو نظم درین نسخه کرده جمع اندر حضور شیخ بغداد ما و عید هر شعر و ذوا و همه بکس و تشهیرت خود بر دکای طبع وی این شاد بخت	تاریخ مجموعه شرح بدایعی زمعانی کند بیان از قول قیاس در کفایت اشعار این نسخه شد تمام چو رخسار گلخان هر نظم و شعر آن همه تر صبح و در فغان در پیش مردمان سخگوی نکته دان

از حب فکر سبب دور در زمان کتاب کو صنایع اشعارش عرا ن	طرزی ز عقل سال تماش چو خاتم پس از میان بر دو چو بد جور کشید
تاریخ مجموعه ابیات	
شعر این جزو های زرافشان در حساب جل کین میسران بدید اورا بخش ز میان عرض کن در حضور شاه جهان ناکه بر پا بود زمین و زمان	نه صد و بیست و هشت فرد بود نه صد و بیست و هشت را بعدد این عدد که در حساب آمد سال اتمام این چنین طرز عمر و جاه تو باد پائینده
۱۲۰۵	تاریخ مجموعه خط شکسته
بکل صغیرا دست از خط بسته نوشتند اگر چه بجای شکسته که دید است کجا درست و شکسته تو کوئی که کل کی دست بسته شد اتمام با خط طوطی شکسته ملک کراچی چنین خط بسته یکی نکته خوب مرغوب بسته چنین مصرع از طبع بر خط بسته رقم کرده طرزی بیان شکسته	لب طلوعی خامی چو بسته درستی معنی درو مسوینا درست و شکسته ز هم دور باشد ز معنی رنگین و الفاظ شیرین باه محرم بر دو و شکسته ز بخت هزار و نه دن بود شکسته بتیم طرزی آهنگان مخزون با تمام تاریخ سال تماش خطهای بجای بد را بر آور
۱۳۰۰	تاریخ مجموعه صنایع
سخنهای مرغوب محمود بنوشت ز سعد سلمان و سعید بنوشت	قلم چو که برداشت محمود بنوشت صنایع مرغوب و اشعار مطبوع

زبس شوق از زود هم زود نوشت بوقت خوش و سال مسود نوشت که این یک قصای دورا نمود نوشت بتعمیه این حرف مقصود نوشت چه مجموع خود خوب محمود نوشت	چنین کارگان بود بسیار مشک بیایح حسنی و ملک کراچه سر بنده از شمس سوال آخر بتاریخ تمام او ملک طرز و در قصای بدر از زود دور افکن
تاریخ اشعار قلیات دیوان طریضات	
کرده از اشعار طریضات نقطه بار صغی اش چون مشکاب پر بود چون بحر از در خوشاب هست چون غور شید بهان سبحا یاب روی یار کا کل خورده تاب چشم روشندل کرمید بخواب از زود سرگشتگی و افلاک باب در محرم یافت تمام این کتاب از سر عقل و فرداد ایرج باب کن بدر از مصر عشق هر حساب کرده از دیوان طرز یک انتخاب	نسخه خوبی عجب محمود و بیک خوش خط خوش طری کجک در از خواهر های صغی اش جلوه حسن معانی زیر خط خط شکین است بر طرف ورق این چنین خط خوش و اشعار خوب یافت در بغداد و تحریرش بنا در دمشق شام زود شتر ز صبح سال آتاهش ز طریضات خوانم رای زریل فای نفی و وال رود بعد از آن در سال آتاهش بود
تاریخ اشعار عشق میند	
طرزی نوشت در ره شام و عراق در روز غمای هجر و در شام عراق در اهل دمشق شام هجر و لفاق	این نسخه که هست در کوئی طاق این صغی چند را رقم کرده سلم در ماه حج این نسخه با تمام رسید

اشعار جدید سفر هندو عراق ۱۳۰۵	از حرف کو که ز کلمات بخشش
تاریخ سرایا	
مضامین در دو سطر چون بشته ریاضین معنی در دو سطر بشته کبریا در دو سطر صد جا بشته ملک کراچی بهم جمع کشته پیش سر فیان از سر گذشته باین سان سر اما کی کس نوشته	چه رنگین سداپی خوبی نوشته باور ارق رنگین کی نوشته ز ربط مضامین ترکیب معنی شب حید قربان صبح سه شنبه بی سال اتمام او کنت طرزی زینکانه بردار سداپی کویم
تاریخ مجموعه	
خوش خط و خوش سطر و زیبا و خوش قلم صد شرافت بر حسن زان خاک بر قد از فرار فقدان بالاتر افتاده این جواهر به هم کی معقد آمده این چنین تاریخ طرزی طاق هم در هفت مسند و چهار مبدل و سه قفا	این کلام نغز اسادان که محمودش در کراچی شد بنا اتمام در بغداد یافت پیرپیان شاه جیلانی که خاک در پیش در میان نیمه شعبان جدا و شریف از شمار شعرا این مجموعه تاریخ بخشیدن یکصد و دو با چهل را در کراچی و آنکه بگو
این قطعه تاریخ و قات شکر محرم قبله گاه طرزی صاحب	
در نسخه دیگر یافته در آخر قطعات تحریریت	
که نور و اسد خواند که قوس و بر میزان فی مقصد شان با هر یک بخش خود جبران هر جای که رواند صد شهر کند ویران بیش است بلای شان بر جان دل یاران	بر چرخ زنجیر نیست بهم کردن فی صورت شان ظاهر فی بیت شان ظاهر هر پای که بردارند بر باد و بد سیل سخت است بجای شان است است نای

که شاه جهانی را بر تخت نهاده تختش
بر تخت مرگ نهد در یکی و غربت
بر مرد و زن افغان بیکروز بس رحمت
سرخیل همه افغان در اصل در دوران
شاه ایران نشین از تبه و جاه او
آخر بد صد حسرت از دست اجل نوشید
در وقت وفات خود با شاه وصیت کرد
از پهلوی و نیداری این تبه و غربت یافت
بر نیم سه سوال در آخر یکشنبه
چون بود بهار جان در باغ دل طرب

که مرد و قهری را بر چرخ کشد ایوان
شاهی که نشان او شاهان جهان
شد نام شریف و سردار رحمت
از سوی وطن آمد شادان بره ایران
بر صدر نشاندیش باغ و با صد نشان
چنانچه مرگی را کرد و در قبرش جان
نغمه برسان شاه و پایی شه مردان
اسود دوران مرگ از بهیمنی قرآن
بر ملک فخر و پا در مملکت طهران
چو سال وفات او در باغ بهار جان

قطعه برای عاکف پادشاه و وزیر سلطان

استفجم مرتب یعنی که عاکف پادشاه
اصل پاکش آب از بر بزرگی خورد
بازر گیهای دانش ماه و چرخ آفتاب
در بندهای اوج بیزدال چرخ عقل
پیش با جوج ستم از تیغ سدی بسته
خاک پایش از شرافت بکوه دار و بار
طرزی افغان بیال بهر دلی پادشاه
چون بزرگان بیدماغ و کم سخن افاده
عاس بر و چرخ بر حکم تو بند و نقش کار

انکه یکت قدرش از جور اخرا تر آمد
زان چو کوهر نای و بر فتنه سر آمد
از نصیب و نقطه دانه کشته آمد
رای او در دشت از خورشید انور آمد
تا از سلطو عاکف سلطان کشته آمد
سر فزادان را بس از جای افسر آمد
از برای اتی بر خاک آن در آمد
که کوزان مختصر بر طبع خوشتر آمد
تا کشا و دست و بر و پای و شمشیر آمد

قطعه در بغداد شریف گفته شده

صبح در و بار غوث و شب پای کاظمین	بر دلم زان سیف قدس نور اقدس میرد
شدر ز خالص دل قلب سبب چو نسم	بیکه فیض کیمیا زان در برین جوس میرد
بیکه بعد اوست مالا مال از انوار فیض	نور حق بر دم بدل از پیش و از پس میرد
بیکه نخل باور گشته است بهمان قد	زین کهن گلشن بخت کجای نورس میرد
فیض آب ابر این دریای رحمت یزید	فی زمین تنهارسد این غم بهر کس میرد

قطعه میرزا عبد الواسع خان در تعریف طرزی صاحب

از آنکه بخت و دولت اقبال سرود است	از جان دل غلام غلام محمد است
یارب چه جوهر است هیولای صورتش	کز اتمراج غنچه وارکان مجرود است
یاروح یاکه عقل مذاتم چه خواش	فی عذاته نه مرکب نه مصد است
کاهی فصاحت از کلمات زبان سطق	سبحان پیش او چو سخن سخنان ابجد است
نکوی بود حاجت درس کلام او	کاشی فیض مفسطه کو چون سبده است
عرف است قصه دیگران با وجود او	اوسند الهیه بود نیز سنده است
محدود و در محوره عقل کی توان	ذاتی که در ستایش خود برتر از حد است
و متش از آن مساعد باز و بهی است	کاذب صفت بجا زید الهه متوید است
با منطقش نه مظهر است جانی طلق	کز فیض و نوع و فصل همان ات مفسد است
شاهد کج دولت تو واسع خرین	امروز نیست بگو خود از ات و از حد است

قصیده من کلام میرزا احمد علی خان در تعریف

دیوان بلاغت نظام سمری صاحب افغان

تبارک الله ازین دهر و ازین دیوان	که میرد دل می بخشد از مقابل جان
کجا نوشته و بسیف فلک چنین دهر	کجا کاشته و کجاست فلک مان چنین دیوان

زلف و معنی این عمل دور بین حسیه
 نه قوی است ز اشعار بلکه در معنی
 مقرر است که باشد معنی اندر بجز
 صفای صغیر و چون بیاض کردن
 ز زینت و نقش کل ز سرم غرق غرق
 خطوط آن فلک پرستاره روشن
 بر شک از خط مرغوب آن دل با قوت
 سیاه پوشش از خط مرغوبش چجب
 نه آن سواد و او است بیاض که هست
 ز نقش لوح آن عکس افتاب سیر
 مر قشع خدای فی خطان خوش خط
 به میدار قطعات مصورش
 قصایدش تمام نموده دل را
 ز شمع غزل آن غزاله خونین دل
 ز بس لطافت ابیات حسن ترجعات
 مخمسات لطیفش و اسرار خیمه
 ز خوبی قطعات نکوئی رقعات
 بنو بهار شود که چه باغ و بهار
 و کر بر وضو رضوان چه حاجت از
 چنان موافق خاطر نیست این اشعار
 که هست فاضل آن معدن سخا و کرم

ز حسن و خوبی آن فهم سپهر خیران
 سفینه است پر از نور و نور و جهان
 کنون پس که شده بجز در سفینه نهان
 سواد نقطه او همسج خال بهر زمان
 ز زینت صفی آن داغ لاله نمان
 حروفی آن صدفی پر جوهر غلطان
 سخن ز خوبی کتب آن بجان بجان
 از آن که چشمه حیوان بطلت است نهان
 بروی صفی کا و فرشت کرده چنان
 ز تاب جدول آن پرتوی نهان
 بکون دل شده جمع از خطوط استاد
 شده به پیش بانش چو نقش بت حیران
 سناقش نقیان صدف داده روان
 ز خوبی سخن آن سخنوران حیران
 بود بهر و محقق بقدر جهان از آن
 رباعیات بدیعش چهار رکن جهان
 شبیه باغ جهانست و روضه رضوان
 شود ز دیدن این نو بهار پر جوان
 که ممکن است چنین باغ خیران بجان
 چنان قبول طایع نباشد این دیوان
 که هست جامع آن سخنرزمین زبان

فرید عهد و اوان خسرو بلند کمان
 جهان بود و سخا بکر لطف کان عطا
 بر سپهر جلال آفتاب کمال
 بدل قوی و بخت با دل بدست جو
 بدین بند خوان بفرم حکمت آن
 بعل و فضل و باخت سلم آفاق
 سلیم نفس و غنی طبع و اعلیٰ طهیت
 ز ابداری نظمش شده نظم می آب
 ر بوده دل بخیالات نازک از نیدل
 ز برای انوار و انوری کرمه سخن
 ز بنس نایک فکر و ز بنس معانی کبر
 بلفظ شعر و سخن داد شاعری و ادب
 بجز شعر و ساز شاعران بوده عیان
 ز خیمه سار ضمیر و ترشح قلمش
 ضمیر انوار و پیر خور از ان صاف است
 بی کلام و کلام است چون دوک کلام
 بر زم و بر زم از و با نظام سیف و قلم
 بنجم آتش سوزان بلفظ ابجیات
 بی پیش از بلفظ قطره است مایه بحر
 نسیم خلق اگر سوی بوستان گذرد
 ز بی بختم خرد فکر و شست چو بصر

یکانه داور و دوران غلام محمد خان
 فلک طبع قضا بر هر قدر از دغان
 خدیو کشور جهان شهیر ارشاد نشان
 بقتل سپهر بجان کمال و بخت جوان
 بر طبع موی شکاف ببلق غلبه بیا
 بر تبه فخر جمیع طوائف افغان
 سعید فطرت صاحب ضمیر و عاقلان
 خجسته شده ز مضامین عالیشان سلمان
 ر بوده جان بهانی بکر از طوفان
 شده مرید کمال فصاحتش سبحان
 رواست کیم اگر دوست ثانی حسان
 اگر غلط نگم دوست سعدی دوران
 از ان شده متخلص بکرامت افغان
 چکد زلال معانی چو قطره فیضان
 که خورده شیر صفا با سحر زیگ پتان
 ر بوده زان میان کوی سبقت از ان
 برای و خرم از و بر و دام شوکت نشان
 بر زم و بر زم دستان بکوه شیر زبان
 بنزد حجت او شهادت حاصل کان
 و مدحی کی از بخش کل در بیکان
 ز بی بختم خرد فکر و شست چو بصر

تویی که بر تو تحریر است لیک بحر حلال
نظم به نظم تو منظوم با طمان بی نظم
ز بحر فیض تو جوهره مطلقان منعم
درین جهان هنر و فضل از تو شد معلوم
بچشم عقل بود قد بر ویرانه
ز بار لطف تو شد کشت عالمان بهر سز
شدی پاک ز بقدری اهل علم و هنر
ز قضا جو شدی شاعر از جهان معدوم
کمین محب صمیمت ز صدق دل احمد
یکی بوجت تو روز و شب بجان مشغول
چو حاصلت چنین نعمت شو غافل
بشادی دل احباب و کوری دشمن
سببش غم بدینا که تا نظاره کنی
سپهر مرتقا سرور و شهنشا
اگر چه وصف تو را شاعر من بدان
ولی ز صدق دل خویش اندکی کفتم
و گرنه ذات تو زو صاف خلق مستعجب
همیشه تا بود از مرعش بر و فقر
بود بهج تو مشغول و فائز ایام
محب ذات تو مقبول باد چون آدم
ولی نعمت عصر او حاتم عباد

و لیل آنکه ترا حاصل است علی لسان
نظم شعر تو اشعار شاعران هر زبان
بخوان جو تو پوخته سادگان جهان
درین زمان صفت شعر از تو کشت جان
تو از کمال هنر کنی اندرین دیران
ز فیض جو تو شد کار شاعران سادگان
اگر نه پای شریف تو آمدی بمیان
طییب لطف اگر می کردیش در میان
کمین غلام قدیمت محمد اکرم خان
یکی بخت تو سال ماه به بیان
تو نیز وقت غنیمت شمار و قدر بدان
بجو خوش و بخش و بخور غم دوران
بهار عمر جهان بگذرد که برق پیمان
تویی خلاصه دوران و سائر دوران
که کل بر بدید بستان زیره در کرمان
که یاد کار با نذر من درین دیوان
که نور خود نشود زانند از هیچ کسان
مدام تا بود از نظم مستظم دیوان
بود و وصف تو احمد همیشه در حجت خوان
عدوی جاه تو مردود باد چون شیطان
بار نسبت دست کم ز می بهتان

که ابر قطره آبی همسب بد کردید
سنا وجود تو بر مغلسان همیشه شفیق
درین زمان که بود قحط بود و عالم
که کرشمه نغمین بهر فردوسی
مذا و عاقبت الامر آنچه وعده نمود
تو آن شهری که بدادی درین قصید
نظر و سعت آن شهر بار روی زمین
عطا بخشش وجودت بدین اوصاف
خدا خلق تو با دراضی و خوشود
شوی ز عمر و جوانی بخت بر خود را

گفت چون بحر در ریزد و نوسانی
کف کفیل تو بر لب فلان همیشه همان
عجائب است مرا از غرائب و راز
نمود و وعده یک بیت اشرفی احسان
به بخت گشت مسمی میان عالمیان
سد اشرفی صد ناکرده وعده احسان
که بود بر همه شایان سروران سلطان
گر رسد که شود منکر و خیمین بران
تنت درست دولت شاد باد و جادید
بختی جود مردان محرمت قرآن

مت تمام شد بعون الملک المنان قصائد سر اسرار

و اند جباب فصاحت و بلاغت نشان فرید عهد

و او آن سر و قمر اهل زبان منبع الجود و الاحسان

غلام محمد خان المتخلص بن طرزی صاحب افغان

بدست خط حقر العبد محمد زمان

خلف طرزی

صاحب افغان طول عمره
یوم چهارشنبه بیستم رمضان
المبارک سنه هجری ۱۳۰۹
تاریخ تولد و وفات و غیره قطعات

طری صاحب افغان متصل باقصائدات
بعی واهتمام سردار محمد انور خان پسر سردار
محمد سردار خان برادر سردار غلام محمد خان
خلف الصدق سردار رحمدل خان درانی قندهار
نورالله مرقدہ چونکہ این کتاب ورد فرست کار جبر
شدہ باید کہ بچکس این کتاب بغیر اطلاع سردار
محمد انور خان چاپ نکند حرره محمد زمان ۱۳۰۹

